



$$\frac{1257}{9}$$

۵۴۷

1311-14

۲۳۳۴
دو ادس
۱۳۱۵

این یاجیه است
که فاضل ادیب و
ارباب عمده
میرزا عبدالحسین
اول وزارت خارج
جلالتیاب لسان الملک
کتاب المومنین
کتابخانه



۲۱ ۵ ۶۶

داغی کفر

و ۱۲

فن نب

کتاب نب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي أودع مفاتيح الحكمة في صدور العلماء وأودع مصابيح الحكيم
 في قلوب الشعراء وفتح لهم شرائع الاستادات إفضالا وأكرمهم بمبادئ الحكايات
 إجلالا أبتغي من سبيل زينه باركاه وبرترین نیایش سپندیه بیگاه خداوند
 یکتا و یزدان بی همتا است که بنی نوع انسان را بر مایه کفایت که ان من البیان
 لیسر و هنرمندان را بر پیرایه سخن که خلق الانسان علمه البیان بر دیگر
 آفریدگان سمت برتری و رتبه ممتزجی بخشید تا تحمید ذات واجب الوجودش
 بهین زبان و دل دانند و تجید حضرت معبودش را بحین آداب و کل سازند

<p>فَحَمْدُ اللَّهِ ثُمَّ حَمْدُ اللَّهِ وَشُكْرُ اللَّهِ ثُمَّ شُكْرُ اللَّهِ</p>	<p>عَلَى مَا كَسَانَا رِذَاءَ الْكَرَمِ عَلَى مَا هَدَانَا شُكْرَ النِّعَمِ</p>
<p>توانائی فہم در کشور معرفت و حدتش جل جلالہ خیرہ ماندہ و بینائی و ہم در وفردیدار صمدیتش عم نوالہ تیرہ کشہ عشای خیرت ہوائی قاف ملکوتش کستہ بال و بر و بار بصیرت در مضای ملک جبروتش شکیلا یدرک ذاتہ باریا الاحدای ولا توصف صفاتہ بضامہ ولا افتراق کبرت اسرار کبریا عن معرفۃ العارفين وعظمت انار عظمیہ عن وصف الواصفين</p>	
<p>یہج دل را کجہ اورہ نیت ست جولان غرذاتش فہم فعل او خارج از بردن و درون عقل کل کیخن ز دست او</p>	<p>عقل و جان از کاش کہ نیت سنگ میدان کنہ وصفش و ہم ذات او برتر از چگونہ و چون نفس کل یک پیادہ از در او</p>

باتقاضی عقل و نفس و حواس	کی توان بود کرد کار شناس
چون تو در علم خود زبون باشی	عارف کرد کار چون باشی

ثُمَّ الصَّلَاةُ عَلَى مَنَاجِ الصِّدْقِ وَالصَّفَا وَمِعْزَاجِ الزُّهْدِ وَاللَّقَى سَيِّدِ
 الْبَشَرِ وَشَفِيعِ الْمَذْنِبِينَ فِي الْمَحْشَرِ الْمُبْعُوثِ إِلَى كَافَّةِ النَّاسِ بِأَشْرَفِ الْأَدْيَانِ
 الْمُتَكَلِّمِ بِمَامِ الْأَلْسِنِ الَّذِي أَظْهَرَ لَنَا طُرُقَ الْعِرْفَانِ وَأَقَامَ لَنَا عِلْمَ الْإِيمَانِ
 وَارْتَفَعَ رَايَةُ الْإِهْتِدَاءِ وَأَنَارَ مَنَارَ الضِّيَاءِ حَسَنَ الْمَطْلَعِ قَصِيدُهُ نُبُوتِ
 وَشَاهِدِ بَيْتِ حُكَاةِ رِسَالَتِ دِيَوَانِ هَسْتِ وَعَرُوضِ أَرْكَانِ مُبْدِيَةِ
 وَهَسْتِ سِرْمَتِ قَوَائِنِ أَمَمِ وَبُرْكَزِيهِ سَمِيرِ بَرْغَرِ وَعَجْمِ الْمُجْتَبَى ^{لَوْحِ} الْمُصْطَفَى
 مِنْ خَلْقِهِ الْبَنَاءِ الْعَظِيمِ الصَّرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ آيَةِ الْكِبَرِيَّ حُجَّةِ الْعَظَمَةِ دِيَارِ
 صَحِيفَةِ نُبُوتِ وَصَدْرِ بَرِيدِهِ مَرُوتِ بَنِي كَرَمِ وَرَسُولِ كَرَمِ سَيِّدِ أَجْفِيَا
 وَخَاتَمِ أَنْبِيَاءِ مُحَمَّدِ مُصْطَفَى كَهْ فَيْتَحِ مَوْضُوعِ وَمَحْمُولِ إِيجَادِ اسْتِ وَرَكْنِ ^{صَلَاةِ}

این آب و باد و مهبط الهام و وحی است و ماکت امر و نسی کلید مخزن جود است و با

کاشن وجود

لوح محفوظ شرع و سنت است

قابل تابش نبوت است

است مصباح آسمان وجود

است مفتاح کنج خانه جود

سَلَامُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَعَلَىٰ آلِهِ الْإِبْرَارِ وَاهْلٍ بَيْتِهِ الْأَخْيَارِ مَا دَامَتِ الْأَقْسَامُ
مُسْتَفِيَةً وَالشُّمُوسُ مُنِيرَةً

وَمَا سَدَّتْ سَمْتُهُنَّ أَرْضِي سَلَامٍ

مَا عَزَّتْ فَوْقَ أَغْصَانٍ مَطْوِقُهُ

يَسْمَأُ بْنُ عَمْرٍو رَأْفِعُ غَمِّهِ الْمَوَدِّي كَمَا نَانِيهِ الْمَوْضِعُ لَا يَأْتِيهِ بَابُ اللَّهِ الرَّفِيعُ وَكِتَابُ
اللَّهِ الْبَدِيعُ مَرْءَةٌ مَظَاهِرُ غَضَبِهِ وَحِلْيَةُ مَجْدِهِ مَرَاصِدُ فَضْلِهِ وَعِلْمُهُ قَائِلُ
الْكُفْرِ وَتَامِعُ الْفِرَقَةِ أَرْهَدُ الْأَقْيَانِ وَأَحْزُ الْأَوْصِيَاءِ أَخُ الرَّسُولِ وَذَوِجُ
الْبَوْلِ وَالِدِ السِّبْطَيْنِ بَايِعُ الْبُعْثَيْنِ نُوحُ كَشْتِ نَجْمِ كَلِمِ طَوْسِ مَسَاحِ

حرب فوقان ایتقان شکوفه گلستان اتقان چیده آرای پیکر کرم ایتلاف بخش
 عنصر احم مصداق سوره هل اتی میزان اللهم وال من والاه حلال معاف تاویل
 کثاف معارف تزلزل مهب نائم هدایت و مطلع طوالع غایت منظر عجایب
 و منظر غرایب و صی مطلق جایشین برق سبیل عظم صراط اقوم حمت سابقه
 نعمت سابقه صریح الآله ابوالآله امیر المومنین علی علیه السلام که مکرراً
 ولایت است و بر شاخسار وصایت ذوالفقار پیچانش کردن عصاة را در نیم
 ساخت و تیغ برانش خانه طغاة را در و لوله و بیم انچه نینب لعه قهرش
 ریشه دشمنان را در هم سوخت و جذوه اشعه هدرش دیده و دوستان را در شون

ساخت

غَشَى الْحَمَامُ بِأَوْجِهِهِ الْأَعْدَاءَ
 فِي النَّاسِ قِسْمِي شِدَّةٍ وَرَخَاءِ

مَلِكٌ إِذَا غَشَى الْيُوفَ بِوَجْهِهِ
 قَسَمَتْ يَدَاهُ بِيَأْسَةٍ وَسَمَاحَةٍ

بِحَمْدِ اللَّهِ وَنَعْمِهِ وَحُسْنِ تَوْفِيقِهِ ^{وَكَمَلِهِ} كَمَجْمَعِ این کتاب مستطاب در بهر
 اوان و برتر زمانی است که سلطنت ایران مصونة عن حوادث الملوان
 در قبضه قدرت و سرچشمه توت بیضاء سماء المواهب قاندا اعلام و الکتاب
 حافظ الممالك و البلدان داعی البرا بالی الایمان نظا خطوط الرشاد و الرشایخ نام
 مناشیر الصلح و السلام مجاز نام مدبر محاسن آغاز نامه محسری طراز جامه
 سروری ظل بسوط و ممدود کف صدوق و عنود آفتاب آسمان شهریار
 و حباب عثمان تاجداری ناهید ایوان عطا جمید میدان و غامر و بیم صالت
 و سپهر اقلیم نبالت نورش فیض روشن دارا غم کسری بزم محض
 مار و طین پشوان مردوم زمین سلطان جبار ابو المظفر مظفر الدین شاه قاجار
 لازالت مرتفعه رایات سلطنتیه فی الامصار است که حب و رجب و نب
 در نب مرزا ایران را سلطان صاحبقران و پادشاهان حکم و فرمانند

يُزَيْنُ تَالِدَا صَلَهِ بِطَارِفِ فَضْلِهِ وَيُحْكِلِي طَهَارَةَ كَسْبِهِ بِبِرَاعَةِ اَدَبِهِ
 این علیحضرت اقدس و وجود مقدس با بشت روی و بشت خوی
 و ملامت دیدار و حالات کفار و کف ریزنده و صبر در نخبه و سلامت
 خاطر و استقامت ناظر در ای رزین و عقل دور بین و تدبیر سنان
 مملکت و تشبیه مبانی دولت و نصب پرچم شریعت غرا و رفع نکتہ مبنا
 و جمال فضل و کمال عقل در خاک ایران و پیمانه این سامان با محامد خلق
 و محاسن شیم و علو همت و سمو رتبت و ابر بحیث جلی و کرامت اصلی و رای
 صائب و عزم ناب سد خلل دین مبین و دفع غل ایران زمین مندرج
 شهر آشاید و هنر جاری نماید. طریقه جعفری و شیوه رشیدی و اشا
 عشری را قدر بیفزاید با عنما سازد و دور و محتاپ رواند و کار خانه جات
 سنیعه و عمارات رسیعه بنا کند جده جانیان از حضرت یزدان خواهند

خسرو فرزانه و خدیو یکانه باو چناه عام دیگر خوش جهانیش زیران
و نقش مملکت تانیش در قبضه شمشیر برانش باد

تا بود زین محفل قصه پیر و میرد	پیر کرد و نشر میرد و خشت همت زیران
تا ملک بر پاست بادش ایت غیبیا	تا جان باقیست نمیشد باقی در جهان

و صدر آرای ارسن صدارت و قدر انفرادی مسند وزارت کچه سوار میدان
جلالت و شبهه از کیهان عظمت اکمال کسوت معالی جمال صورت آیام و یلیلی
قصبه مجیب پیکر فرزانگی و قلاده انحرسینه مردانگی کف المسکین غوث
المحتاجین بدر الوزراء فخر الکبراء ظهیر الرعایا مجیر البرایا طیفه احبال
شریفة افضال محمود الطائر میمون المآثر زین اکابر آیام و قدوة طایفه
انام صاحب الملک الاعلی و المشرع المعنی هاشمی الفصاحه حاتمى السامعه
صدر اکبر بدر انور اصفی العلم اخفی الحکم حضرت مستطاب بنظم آتابک اعظم

سیرت اعلیٰ اصغر خان امین اسطغان صدر اعظم آبداء صدرتہ و آید اللہ
وزارتہ است

فَقِيَ السِّنَّ كُلَّ الْحِلْمِ وَالْعَقْلِ وَالْحِجَى	يَعْمُ نَبِيَّ الْأُمَمِ بِالْإِنَائِلِ الْعَمْرِ
لَهُ هِمَّةٌ لَا حَبِيبَتَ عُلُوهَا	حَبَبَتِ الثَّرَى فِي الثَّرَى أَبَدًا تَجْرِي
غَدَا زَاعِيًا لِلْسُّلَيْبِ وَنَاصِرًا	لَهُ اللَّهُ رَاغٍ قَدْ تَكْفَلُ بِالْأَصْرِ

الحقیق این دستور داد و صدرا پاک نهاد و در طرز محاوره و اسلوب محاضره
و تدبیر است و رای روشن و افاقت الطاف و اشاعت انصاف
و عظمت جاه و رفعت جایگاه و قوت نطق و قدرت طبع و اصلاح
فساد و اسخاج مراد و تمهید قانون عدل و داد و تنذیر چون ظلم و ستم و بیداد
و فرط شہادت و وفور حصافت و غرم سریع و غرم منیع و عظمت و جود
و کثرت سجد جعفر و ابن زید و ابن و بوز جهر و ابن خلدون الطه زنده

آشف و قآن و اخف و سجان را سحر آرد بکام عقل مساحت کند محیط فلک

نور رای تصور کند ضمیر خیال	و آبش زنده اعدال خرمن اهرمن را
----------------------------	--------------------------------

در هم سوخت و به تیر انصاف دیده دشمن را در هم دوخت

بد بعدش نیارده دست یازید بچاک آب انصافش بس آید ظلم را آتش نشاند

همواره عطای بی پایانش قلوب مبتذل را نوید و سخای فراوانش ابواب

متقل را کلید حرارت کلتان را امطار بهار است و مزارت بهران را دید آ

یار اهل استحقاق را بذل و انفاق کند و کدای عابر البسیل را الفت محبت بخشد

و دیده از ستم زده گمان بر ویش باز است و کف آمال افروده دلال

بکوشش دراز

ای فلک اختیار و اختراعت نصرت	طبع تو ترکیب جد و صورت احسان
وزن برانداخت بذلت از درم و زر	میزان پیکار ماند و وزن ز میزان

و پیوسته در تحریک علمای دین و تقسیم قضاای آئین کوشید و هیچ تنی را درین
ناموس نخواست و هیچ تنی را بریدن رؤس نه

بدولت تو شریعت ز جثت سرگ مظهر | بهار روی تو مسلمان ز کف کفر مسلم

رعایت تو ز تهو گشته چکنل شاهین
رعایت تو ز آهو گشته پنجه صنیم

امید از آفریننده بشر و روشنی بخنده شمس و قرآن است که این وجود پاک
و کوهر تابناک اسب طربش برین و منبر مانروائی عجم و عربش زیر یکن شست
مخالفتش چون کمان و قامت موافقتش مانند چوکان ماده اش کسره
و فایده اش پرکنده و بسبوط الید و نافذ احکم و رعیع القدره

و صحیح انجم باد

اسب طرب و عشق تو امید برین باد | جان تن حسان تو پیوسته حزین باد

از ایستاد

از هیبت توشت مخالف چو کمان باد

بر جان بداندیش تو اندر مرکب کین باد

بارستی و رادی طبع تو قرین است

بارش و آرایش طبع تو قرین باد

و محض از دیاد عمر شاه اسلام و رفایت حال خواص و عوام در سال
هزار و سیصد و سیزده مطابق سال اول سلطنت این خسرو داد گستر
و خدیو معدلت پرور این صدر را دو دستور خجسته نهاد از گوشت و نان که
که محتاج الیه خلق جهان است بکلی باج و خراج برداشت تا ساکنین ایران در
سایه رحمت شاه شاه و پیر تو عنایت این وزیر کار آگاه روز و شب را در
عیش و طرب باشند

و بعد چنین می نگار و بنده جانی عبدالحسین بن لسان الملک ثانی بادادی که
بابت برین دعوی برابری داشت و مسجد می که از ایام فرودین بirq
برتری می افراشت سفیر با رقم اشارت کرد که همان برخیز و زین ارادت

بر رخس سعادت نه و پای افراز طلب در پای طاعت کن وقت است که بخت
 خفیات بیدار شود و هزار دستان طبعت بکفزار آید اسب همت پیش خواستم
 طعنه بر یکانه و خویش زدم و همی خواندم بِسْمِ اللَّهِ الْهَادِي فِي الْمَسَالِكِ وَالْبَوَادِي

إِذَا كُنْتَ كُنْتَ خَيْرَ رَاكِبٍ وَإِنْ تَرَلْتُ كُنْتَ خَيْرَ مَنْ شَقِي وَتَكَالَتِ

شستم و بر مرکب مقصود نشستم و من یوکل علی الله فهو حید را در زبان

و انقوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد را ذکر و بیان نمودم

مَمْلُوكٌ بِحَبْلِ اللَّهِ وَقَرَأَ كَلَامَهُ أَلَيْسَ بِكَافٍ عَبْدَهُ اللَّهُ وَحَدِّ

إِذَا كُنْتَ تَخْتَنِي مَحَنَةً فَأَعِصْمْ بِهِ هُوَ اللَّهُ بِالْإِضْطَالِ يَعِصُّ عَبْدَهُ

باری پس از نوز دیدن معبر و رسیدن بمقرا زین پای بر زمین نهادم

و سب برای سپهر اعتلا و رواق گردون اطباق خاتمه الکتاب دیوان به

و فاتحه الفصول عنوان می زینت القلوب کتاب انسانیت و شفا را الصدور

ت یقیمه رشتتو خرد مندی و کو هر صدف ار جهندی بحسب بنیش

بدروانش جابهل هندس الماکت لازالت آیا دیه ساعیه فی المساکت درآمدم

استحقاق آن وجود کرم منبع علم و مربع حلم و معیار ریثه صفا و صفوت و میزان

محک حیا و صداقت است و در استقامت دنیائی و عدالت صفات روحانی

بودنیانی است و در کمال نسب و جمال ادب آیتی است از آیات یزدانی

بر سیر او مگرد و چو صدق ارض || شرف ز کوهر او کند و چو نور از زمار

در جودت خاطر و حدت ناظر دکاوت ایاس را محو ساخته و فطانت بولک

ز بهر نموده در علوم ریاضی طعنه زن علمای حال و ماضی است و در فنبون

دیپلماسی و پلیتیک شنفه که فضیلتی در سه پلیتیک و در لسان اهل اروپا

خرد مندان آن سامان را سرکوب آورد و در رای رزین و عقل دور بین

سراشت تدبیرش مشکل گشای همای دولت و کلت که سلاکشی رافع مشکلات مملکت

سُبْحَانَ مَنْ جَعَلَ الْفَضَائِلَ كُلَّهَا
مَجْمُوعَةً فِي فِطْرَةِ الْأَنْبِيَاءِ خَلَاصَهُ

پس از ادای سلام تمیّت و اظهار شرایط عبودیت آن جناب کرمست شمار
این بنده بزه کار را فرمود که البته باو خزان فنا صفای بوستان زنده
پشمرده سازد و غبار خاک آلودگی را بشوید و کلبه کلبه را افسرده مقصور عالی
قبور بالیه شود و سالهای روم نشینگاه جند و بوم دست برچی ممات پیر این
حیات هر کس در د و خنجر آخته مرک شاه رک وجود هر تن برد پر کاهای بجای
نماند و شاخ کیا هی بی پای نه لایم د لِقِضَاءِ اللَّهِ وَلَا مَقَرٍّ مِنْ قَدَرِهِ

دزدی است چرخ نقب زن اندر سرای
آری بزه قامت آن خم نیامده است

در جامه کبود فلک بین و بس بدان

کین خط جبر سر اچھا تم نیامده است

پس باید چیزی بیاد کار بنماد و اسمی در روزگار که هرگز از با و حادث خواست نشود

و از آب نواب از جوش نیفتد و آن تائیس کتاب و تزیل ابواب است
 بهتر آنکه دیوان اشعار مشرقتی غفاری المحفوظ فی کف الباری را
 که مرا عمو زاده و یک جهم راد و عصفاده ایم و در جزالت ابیات و ذلالت
 کلمات چشمه حیات و نقل و نبات است بطبع رسام تا مردمان را صفت
 و کف بکف رود تا آثارش در قرون و دهور در بلاد و انصار بماند چنانکه
 گفته اند لَا تَحْزَنْ عَلَى مَيِّتٍ لَهُ أَثَرٌ بر نام و نشان است هم او را رحمت
 و غفران از آنجا که اعطی القوم بن لایها و آسکین الذکر لایها متدعه نیفا
 و خریطه این مقال ترا سمی مثل و قسم اجل آمد البسته باید در تصحیح آن کتاب
 و تنقیح ابواب بمن مساعدت اله و حسن نجات شاهنشاه دامن همت بر
 زنی و قدم مجاهدت بمعبرنی و دیباچه اش را پس از ادای پاس و تیت
 باسم همیون مرغ نشین چاربالش سلطنت بنجامت بری لکن از تطویل کلام

برکنار شو و از صدف معنی در لایعنی مطلب و از سینه صافی کینه جانیه
مخواه و از بدایع از بار کل بچار جوی و از ردایع عقار مل بخیار

کم کوی و کزیده کوی چون در	کز کشفه تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد	آن خشت بود که پر توان زد

توکل بوسایل ارواح مقدس و توکل بجا بل اشباح مؤسس زن
که پشتمانی ایشان مایه دو جانی است و سرمایه پایدانی این هنگام
عنان بیانم در طلب و کوشش آمد و اسب خاطر م در طرب و جوش
گفتم شعرای نامدار که بچیدون شوارِد الکیم و فضیلهای عالی مصاد
که بظنون قلائد الادب اشارت به ارشان که کلاذ الیابان آن بکون سحر
فهرت روزنامه فضل و براءت و ابکار افکارشان که حبیبهم لؤلؤا
منشوراً عند لیب کلین لطافت و فصاحت است اگر قالب وجود

و کلاب موجود و پروازند باز خیرایشان وصل و ذکر ایشان را حاصل است
چه از بار بهار طبعشان قوت باز ماندگان و اینها را بار دهنشان شراب

جانبان

فَقُلْتُ سَقَى اللَّهُ أَرْضَ وَاحِدَهُمْ	كَانَتْ إِلَى اشْخَصِيْمٍ نَاطِرًا
فَمَا مَاتَ مِنْ خَبْرُهُ وَاصِلًا	وَمَا غَابَ مِنْ ذِكْرِهِ حَاضِرًا

بفرموده آنکه اطاعت امر مبرزگان لازم و متابعت فرمان ایشان واجب
و مستحکم است اکنون جانب مقصود کرام و راه مقصد پیامیم و با کلام
که مسلک صفحه کاغذ را رسالت سار و فرقه کتم و پینه و طاس را از زرباس پوشم
و بالاس معانی لود و مبابی بسنم و از مصادر خاطر زواهر و انسیرید آرم

بست اندرون گلک کوهر کاوم	هستنی است مسکن بدری گرفته
--------------------------	---------------------------

شرح حال سعادت منوال سلطان الفقراء و النجائین
 برهان الایقین، و الزاهدین مہبط انوار القدسیہ
 مجمع صفات ملکۃ واقف اسرار حقایق کاشف انوار
 و قایق مرحوم میرزا محمد حسین مشرقی غفاری کاسا^{شیر}

میرزا محمد حسین ترتیب رشتہ نسب را بابوز غفاری رساند ہوسید
 محمد حسین بن میرزا آقا خان بن میرزا احمد بن میرزا مزا الدین بن قاضی
 احمد بن قاضی مطلب بن قاضی بیع الزمان بن قاضی جمال الدین بن
 قاضی احمد بن قاضی نظام الدین بن قاضی جلال الدین بن قاضی
 رفیع الدین بن میرزا علی بن ضیاء الدین یحیی بن فتح اللہ بن
 یحیی بن حسن بن فخر الدین بن امیدوار بن فضل بن اسحق بن فضل ابن

اسحق بن فضل بن محمد بن ابی المکارم بن احمد بن علی بن ابی
عالم بن احمد بن ابی القنایم محمود بن احمد بن ابی الفضائل محمد بن
احمد بن افضل بن هاشم بن فاضل بن سیحی بن عقیل بن یحیی بن
ذر بن ابی ذر الغفاری رضی الله عنه

باجمله وی پس از اینکه تحصیل مقدمات عربیه و تکمیل مؤخرات
ادبیہ کرد و سنین عمر را به بیت رسانید در حضرت فلک رفت
و لیعهد کرد و نحمد ناصرالدین میرزا اعلیحضرت ناصرالدین شاه قاجار
سمت چاکری در تہ برتری یافت چیزی نگذشت کہ از حسن ادب
و اسلوب انسانیت غبطہ یاران و رسک ہمکاران شد از نسیم
سکارم خلقش دماغ آمال عطر سایی کردید و از نسیم محاسن ادبش
باغ کامرانی بخت افزای و روز بروز و ساعت بساعت الطاف

شاهانه و مراحم لوكا كه حضرت وليعهد در باره او مي افزودن گرفت
 ناكته محمد شاه عازمي و دواع اينجاني فرمود و ناصر الدين ميرزا
 برادر ملك جهانباني ارتقا نمود مشرقى اين هنگام روى از نوكرى
 برافت و بگاشان شتافت بچاره ترك ما من گفت و دو ميسنى از
 سيايان برگرفت و با شياطين انس و رفقاى ناجس نشست و در زاويه
 گوشه گيرى و كنج عزلت در بر بگريانه بيت جانب و مدت گرفت و از غفلت
 برگمار شد و شيفه مولى آمد و فريخته خالق ارض و سما و همي گفت
 بايد در اين دوره زنده گى با كمال خلوص بندگى كرد و سخي را انداخت
 و بدى را سوخت ساز رهي ساخت و زانو معاوي ميستير كرد

تَزَوَّدْ مِنَ الْآيَامِ خَيْرًا فَإِنَّهُ إِذَا مَا مَضَىٰ يَوْمٌ فَلَيْسَ بِعَائِدٍ
 بر ك ميثي كور خيش فرست كس نبار و پس پوش فرست

روزها در حلقه بود و شبها در ولوله تا آنکه قلب روشن روانش موضع بهشت
و مصرح مضرات شد در جاده عرفان در حضرت رحمتی شاه سیرازی
سر سپرده بود و تخلص محتاج علی داشت و کاهکاهی محض تفریح
و طبع بانثای اشعار و انشا و ابیات ابکار پر داخت و تخلص شاعرانه
مشرقی نمود از آنجمله این دیوان ذلالت بیان است که لطافت

کلمات و فصاحت عبارتش غیرت آب زلال و سحر حلال است
با بجهل سیر از محمد حسین پس از آنکه سنین عمر را شصت رسانید در سال
هزار و دویست و نود و نه در بزم آباد که یکی از قریای کاشان است
جهان فانی را وداع گفت و بجهان جاودانی خرامید و وصیت خودش
در در ب با غنچه که در بزم آباد او را بود سخاک سپرد و اینک مزارش
خانقاه عرفان منزه لکاه فقرات و پس از مرگش از و

دوپرو و دوختد بجای ماند مرجم فتح الله خان شهبانی کاشانی
که اورا پسرم و دریکت جاده هم قدم بودند اشعار ذیل را در شای
آن مرجم سروده

کویند که خال زادت از خال گذشت	نی نی که بجال بود و از حال گذشت
-------------------------------	---------------------------------

وله	خلق از پی مستقبل و ماضی و و داد از ماضی و مستقبل و از حال گذشت	ایضا
-----	---	------

در مشرق عیش شرقی شاهی بود	در مملکت فقر شمشاهی بود
اینجا بگذر آسیده دارم من	کانه همه خیر مردا کاسیه بود

وله ایضا رحمه الله

از بود و از غفاریان داشت سب	فرعش از فارس بود و اصلش زغرب
در کاش بدش نشین و کاشی بود	یکچند دیگر بقاش سرخ و کرب

ایشرفتی

وله ایضا

ای شرقی ای مغرب خاک بنان	ای رفته نیش ایاست نعره زنان
کی خفته کی خیز و بنه میز کجور	کاینک آیم مابویت همان

ایضا

رقمی تو ز پیش و ناز پس پویانست	باید کجا شویم ماجویانست
--------------------------------	-------------------------

حقا که تور ا جای ده حق پشت
بر کوری چشم جمله بدگویانست

وله ایضا من افکاره رحمه الله

مان بودی بال چیری کم ویش	رفتی تو و من بمانده اینجا دل پریش
از تو بشه انجوار کنی می گفتند	از من بدی مذہب وقت و کیش

ومنہ ایضا

وز کیش من آگست غفار عظیم

کر باده تو خوردی آن به از نالی تمیم

من نیز امید دارم از رب رحیم

تو پاک شدی تو به بهن کام شدن

وله ایضا

پیران جهان هوا سے رقص کردند

کلهای جوان را می شکفتن کردند

آن راز که سالها نهفتند ز ما

امروز با بیانیی کفشن کردند

و منه ایضا رحمه الله

وین خاک کون باغ ربیع تو شود

همام تو در شر شفیع تو شود

و انجای علی حصن سینع تو شود

در حصن محبت علی جایت بود

وله ایضا

در تفریش سر نشستن داری

ای آنکه می برا او گریستن داری

ترجیه کردی

برخیز که آن خویش بجای توست	کاش جای تو نرسید بتن داری
----------------------------	---------------------------

وله ایضا

ای من زنده اش غم ز دل و دور	از سوک بیاید همه سوگسیند
انگار کینه کو زرقه است بجا که	خمش بیاید و پراگور کسیند

و منه ایضاً رحمه الله

این خم با وقف با ده هزاران چمکوت	این خیر کمی نه صد هزاران چمکوت
----------------------------------	--------------------------------

امروز بپای خم نشستن رخس
می خوردن کشته عسکرا چمکوت

و از طایفه بنی غفار جماعتی بسیار در ایران خصوصاً در دارالخلافه طهران تنگ که هر یک
از بزرگان دولت و امیران مملکت و سران کشور و سردان لشکرند
خدا ایشان یار و تقشان در کنار باد

تشریح حالات سعادت علامات نواب
 علیه طلعت الدوله است که مخارج انطباع
 این کتاب مستطاب را بمن همت
 و حسن مساعدت خود فریضه کرد

محض احتیاج ابرجمله اجتناب ثواب جزیل و ابقای مراسم خیر
 و افشای معالم برونج آمال و شمل اعمال و ادای حیرات مہمدہ و نای خست
 شدہ و صفای عقیدت و وفای فطرت و نشر فوائد و ببطعوائد نیر فلک
 اجلال و ذر وہ کوہ کمال کو ہر عمان بردباری اختر آسمان صبور
 صیفہ صفا و صفوت حلیمہ حیا و عفت طراز امانی فخرت شادمانی شہزادہ
 از آدہ و ملک زادہ خدا دادہ نتیجہ دو دمان سلطنت و نوباوہ خاندان

خلاف علیہ عالیہ جمیلہ متعالیہ طلعت الدولہ بنت جلال اللہ بن سیرزا
 ابن خاقان حسد قرار فتح علی شاہ قاجار لاریت مساعیہا مشکورہ
 و مجاہدہ تہا مبرورہ مخارج طبع دیوان مشرقی را بر خود منحصر و دامن ہمت را
 شمر کرده و با قدمی پوشیدہ و کوششی خنڈی ایزدی اینکار شد و باین نیکو کردار
 پرداخت تا نامہ دوم مشرقی کہ شوہر گرامی سیرش جناب مہندس الممالک
 سپر نمود و کل را یک بوہتند بر ورکاران سالیانی بی پایان بنانہ

نماز بختی کسی پایدار همان بہ کہ نیکی بود یادگار

اتحی این بانوی باستہ و خاتون شایستہ در تأسیق اخراجات و تاکید

معافد قربات و اصلاح مطالب اصحاب حاجت و انجاء مآرب

ارباب مکت و حفظ شعار شرع بین و ضبط قواعد دین مبین استات

بی پدران و عنایت بر فقیران ضیاء کرم عمیش نور کسب برضای نعم قدیش

خفته بر در است

وَعُودُ الْمَلِكِ مَأْمُونُ السَّطَنِ	بِسَعِيكَ عَادَ غَضُّ الدِّمِ غَضًا
وَنَارُ سَطَاكِ دَائِمَةُ التَّلَظُّ	بَقِيَّتِ دَرْجُ عِزِّكَ فِي هُبُوبِ

و در ملک بجلالین چو ایان شرعت مطهره و اقامه مناسک ملت
و ادای زکوة و پیاداشتن صلوٰة و نافله و تہجد و خدای
و تعبہ خورشید نوحید و نور ایمان در سویدای دل و هویدای جان
عجین و مراضی ذات و محاسن صفات رهن است و در خاک تضرع
و زمین تواضع ترک ماسوی الکفہ و روی نیاز بخدای یکتا برد

از سپاس و سپاس خلق برسته	از شور و شر زمانہ حبسته
بر رسته و رسته از چه آرز	بر حبسته و حبسته در که راز
و در بنای طویت و پاکی خلقت آواز	و صیت شامش شغفه کر

نیم کل و طعنه زن خیری و قرین فضل است

نیم کل و چو خلق تو نسبتی دارد	بعد زبان بتساید هزار دستان
-------------------------------	----------------------------

آرامان از حضرت سبحان آزارم که صیت معالی و دولت عالی
و استماع کرم و ارتفاع نسیم و توقیر سحبت و توفیر عطیت این کریم
مقطعه و خمیه منجمه بوقت نشر شد و بروز

مشرده

تا وقت نشر صیت معالیشان نشر

تا روز نشر دولت عالیشان مایا

قصیدایست که در طلب
لسان الملک ملک المودین
در مع ذلک صفات او را
عابدی عارف کرده

شاهی مظهر و زرد چون دریا
شیر ملک نهان است در پشت حجاب
عظمتی سلطنت را که بود با تمامی
زبان تمام آید یکبار دیانت

افزود چون الف و دین
عدی که در او بود باقی
از سیر طایر اندر بر ج افلاک
به بلبل عرش افزون بدین حال

ابر این سخن است تسبیح
ثبت چون اورنگ دق و زای پی
اکثر نخستین وزیران
در دایه هفت دریا قاف

سر ایضا را بچشمه قدر
در دست اختیارش بران نمودیم
سپیش بود بهیجا جو کند بودیم
دانا و وزیران کاخ و رواق

چون صدر عظمی نهاد و این
هر چند که تر بود خندی زدیم
شسته صد اسطوخودوس
در غیب ششاه ملک تختگاه

سلطان نظم الدین که کتاب
چون از زبان او چون از سر و آیم
چون شد بری ز بر بیا اقسام بریز
کفای سوی اهل زمین افلاک

میرخ از آن نهان شد در آن
آن کم که بودی خورج کشیدیم
چون شد نزاران است در پی
وزیریم حش ازین نهاد و دیم

کافیا در بار اوست
روح القدس نهی دست و کف بر آیم
از جو بیا ریش شکفته است
از چشم سار بلبش خطی

اقلیدس زمانه شش ساق کیتی
هر ماه باج هر شه اندیش از روزیم

تشیع العزیز
هو الله یالی
کتاب مستطاب
مشرقی غفار
رحمة الله علیه
که در دار انجلا و طهر
بر یو طبع آرا
میشود

هو الله المستعان
دیوان شرقی غفاری رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>خیر اول سپهر ابد الان این هن ظلم باشد چون تو یعقوبی این پسر هر طرف آید کوشش من خوش اهرن بند کجبل حسن از پاسوی کامی برن تا به پنی آنچه باید دید در سخن تا به سبی تن بر خوی و لباس این</p>	<p>کر نه کرم بریشم کردن عمد تن حیف باشد یوسفی افتاده در چاه قافله باراند و در راهند تو غافل خواب رهبرت عشقت از کوه سیاهانت کج چشم خود بینی ببند و دیده حق بین تا برون نامی زخشن ترین چون چرا</p>
---	--

کی بروی دست چرخ و سربازی چرخ حسین
 ای دوازده حوص حیران باده چون خمر در جلا
 عالم تجربه خوش است و پیش کمر
 تاپسندی نقش هر شئی زمرات وجود
 گفت من که باورت ناید پاشنوی
 سوی آن حضرت بنویس چل آرزو
 کور کورانه چه پونی تو همه را خطا
 ای زدونی منق ناکرده حق از باطل بنوا
 پای مردی کوب در هم ریز خاک هوا
 هر دم از یارت خطاب ارجی ایدر
 زامتحان بخرام سپهر سوی مانع و راغ

کی بوی باراضی تن گذاری چون حسن
 ای بچاه آرزو مضطرب چو موری
 منزل توحید خوش حالی است وی کن طین
 تا برون آبی فیت دست می درج محن
 تا چه نهد بید حکم غزنوی آغوش سخن
 با چنان کلنج خشد بهیچ تن با هنر
 یار درین است داری و چه اسوی خشن
 بایست داد امتیاز حسن صدر اباو
 دست راوی را پین پروان کن و بجان
 کوشش دار و پنه غفلت می پروان
 رازهای ناشیده بشو از راغ و غن

نفس شست همچو بطال است زوی در پاش	نمانان غافل تر از روزی میو بار دشن
رور کارات در گمنان آرد فسون و جاد	نی ایشل کرد از دزالی و یار پورین
شوره زار است اینجا شخم عمل ضایع	دارانده است دنیا جان بی حال
یک نظر از دیده تختیست بگردن در جبین	لاله خود رویی داغ دار اندر جبین
نه وفا و نه خوب و یان بقا در گلستان	هم بهائیس با خزان جسم و جان

دله ایضاً	جمله خویشان یکجا نند و همکشانست خضم نه رحم جویند زنده و نه امید یزدن	من افکار
-----------	---	----------

مطابقه معراج جهانی و روحانی و اشیکه همه اینها بحکیمه معراج
حقیقت عروج کردند و بی تسلیم شکل جهانی و صورت انسان
عروج دارنقاهی با فاک حقیقت و وصول بپایه عرش
ربوبیت محال و متع است که فرموده العبودیه جوهره

کھما الربوبیہ اواقف فی المعبودیۃ وجد فی الربوبیۃ و اذا سیخنی
المعبودیۃ دشمنی میفرماید

میراج مرا	نیست با میراج یونس آبا
قرب فی بالماپشی رفقت است	قرب حق ارقیبتی رسن است
کشت آخبر فراز عرش جان دای من	کعبه دل شد مقام شاهد ترسای من
چار نوبت کوفت شد در ششمین در عشق	کعبه شد تبحانه ویرانه شد آواسی من
زردل زنده شد از فیض نقایس	موسی تن نات شد در سینه سینای من
ناری از غیب بقا بر سر دهل بر جزو	خت جز خود هر چه دید اندر عجمای من
پس خطاب ارجی منم بود بر کوش خرد	زان همی بسیک گوید خاطر شیدای من
زین پس بنج ویر خاکی شد بمیراج لقاء	عرش دل شد مرکز خوشین دای من
در حریم لن ترانی از پس دستار غیب	نعمه انظر ترانی زو همسی از نای من

طلی افلاک خودی باز فزونی نوشت
 بر فراز تو سن جهان فی و شکر کن تن
 بیستون دل ز جبهه تیشه فرما عشق
 کر طواف خلد جان از هر شکستن
 سده راه دوست و زبند تن آید نهی
 جان مال و نام و ناموس است نعلین کلم
 گوش جان بجای و بشو حکم شاه شاه
 از که و رات علایق پاک کن آت و ل
 نوش کن ز هر فنا از جام ساقی با
 در حرم وصل محرم باش و تاج عشق
 کر غنا خواهی قناعت کن در آوطل فقر

شد مقام روح قدسی مسجد قهای من
 قطع اقطار خفا شد بر دل و نامی من
 قصر شیرین شد بر غم خضر و سنای من
 بر شوازن کن و طن بر شاه طوبای من
 در بیک کن تا در آید شاهد رعنا من
 خلع نعلین است اول خطوه بیدای من
 کی نوشیده ز لعل شکرین حلوائی من
 تا ز ذرات جهان بینی عیان سیما من
 تا بنوشی راح روار ساغر و مینای من
 ترک سر کن جان به از نسی صبا من
 تا بر آری دست فضل از جیب بغای من

البلار للولافه مودم ارغند است
 در باط عجز و شکر فقر و تسلیم فنا
 خوان جان پهن کس تر دست و انبانی جو
 راعی حفظم چو خواهد حلق را این کند
 کرد می از خویش تن بیکانه کردی شوی

لاجرم شد رنج و ذلت بهترین عطای من
 بسیر و پاشتری شوازی کالای من
 هر یکی را قسمتی مفند و راز آلاهی من
 چرم شیر زیو شد آهوی صحرای من
 هر زمان با کوش سیران کوی دل آوی من

آنچه نشد مودت توان هر سیر طیار داشت
 هم که شزاده باشد باطل اعلای من

در تعریف مراتب تسلیم و رضا و مسلمیه جبر
 و کریم با هم مودم فرخ خان و تقویض این الدوله طاب ثراه است

ای وزیر کشور ایجا عقل متحن
 نیستی کریمه بنجات پذیر جسم

هر و راه رضا باش و در تسلیم زن
 بنده پس کردن دیو سیلانی زن

عجب و خود کامی خود را می پسند
 شاه اگر سالار سید است کویگان بیا
 کیست جزولد اگر سوار ای این داری
 زخم چون از تیغ محبوب است و مرهم محو
 ناظر عرش حقیقت باش و غیر از شپسین
 حب جان جاه و سامان کی سزد در ملک دل
 چون ز خود بیکانه کردی پای تا سر جان شوی
 خانه چون پرداختی ناچار و یار است یا
 خادمان خلوت دل قدسی و روحانی آن
 چشم جان کر بر کثانی نزد جانان بگری
 در هم آفاق و انفس بینی از غیب و شهود

کر سلیمانی بدر از تن لباس آهن
 عشق اگر ساقی مستان است کویگان
 نیست غیر از یار کس و یار این داری
 و هر چون از جام معشوق است خود لا بجز
 شه چو منی پیشش کن جان مال نشین
 بهر جانان جان جاهت را بجا که رخن
 تن چه و اماند همانا می نماید ما و من
 حضرت شریک شاید صحبت فرزند ورن
 کی شود ما و نس روح القدس جان بایتن
 نه پدر با چار ما و در سهر بر در یک بدن
 یک سر و پاک قلم یک لوح کدیت و دهن

هر زمان آید بکوش بوش از فلاک غیب
 لاجرم چون می نباشد غیر شاه شاهان
 نزد غیر از خویش میانی خفی شرک محلی
 مرد تسلیم و رضائی شو بنابر امتحان
 که غنا خواهی قناعت کن با اینش و کم
 و اصلان اش شرط باشد شکر در سوره سوره
 در داود و نفس در آن است بر چشم بصیر
 البلاء اللولاء لایق سموم غم است
 نفس را نیرنگت و نیرو مات هر جا و حال
 پس حذر باید ز کید نفس باشد بنیرش
 هر کسی را سرشتی رفته در لوح قضا

کیست غیر از مایمان در عالم سر غلن
 کیست تا زان پیش و نوشی حد رسد بر ممتحن
 بجز جسم از جان شوی شکی ز بی جانش
 بی من و با میر و پاهو مرغ باب زن
 هر چه پیش آید آن خوش باش و از خود دم زن
 خاصه کان را فرض باشد صبر در پنج سخن
 قدر او خود عین جان است در نزد فق
 تیر باران عیش را جان دل باید محن
 که شوی غافل شرک و کفر تار و پود
 که است یوسف را چه یقوت است
 مرد را ضی قمت قاضی است بر وجه حسن

از پی قتل سیاوش نیروی تقدیر را
از پی هر درد در مانی مقرر کرده است
طینت سعد و شقی بر نیک و بد تقصیر است
صد هزاران خطه پیش آید که فطر ترا که خست
عقل را یک نکته باشد در آن تفویض جم
کشتی اجبت آن اعرف بحضرت غام
پس تجستی کرد از انوار امتا رجال
از بنی نوع جمادی تا آب القوم شبر
زان پس ظلماتیان انطق استعدا و گفت
لا جبرم اختیار را اشرار در پهلوی ستاد
بوالشیر بلیس احمد بولوب جدر عمر

می تا بد پنجه کاوس و تیغ تهن
شرط حکمت نیست در کهن نشانیدن
مار سجده سمند را آب بطبل چمن
طوطی قمری طراز دشت و باغ و غن
برده ان عقل ما بنهار باید زد لجن
خواست بر کنی زنده بر خلق و بنای رمن
بنده کان را بحر استعداد آمد موج زن
خلعت ایجاد پوشید مذبی مزد و منن
بخل باشد که بدوزی جامه ایجاد من
هر جمیلی را قیس هر سعیدی را روشن
بیش را جد و ارکرا خار غنیر را غن

نقش استعدادش از صنایع نقش بود
 پیش تر از نقش ربانی با ملحوظ بود
 خلق موجود و مدسرتا سرز یک فض وجود
 شمس را یک جلوه شد از شبهای یک
 هر صفت را عشا و هر اهرام را مظهر شد
 عالم ایجاد را آلات و اسباب با خلق
 یک و پتیم یک خوش آمدی کوشش
 غم مخورند و ای انفسا شفیع تو سم
 آلت حق و برحق و فاعل دست حق
 لیک را امر دیگر زین و باشد اختیار
 آمالات و بی بی و خیر و شر کی است

صنع صانع بیات موهوم باشد برین
 سعی بنا نقشه ملحوظ را ساز و بدن
 فطرت اصلیه هر نوع را طوری است فن
 اختلاف عکسها آمد ز تفسیر است تن
 لطف و قهر و فضل و عدل و مهر کین و غیر
 بی مقوی نیست قوت بیزبان نبود سخن
 از زبان مولوی معنوی ممکن
 مالک روح شنشاهیم نیم مملوک تن
 کی ز غم بر آلت و بر فعل حق منق و طعن
 شعر روح القدس باید نه ذوق اهرن
 چشم حق بین غیر حق کی بسند از سر و علین

جز خداوند خدا و ندان انسانی من

کشف این معنی ز حکمت نیت زرد پیکش

شخص دانش نقش نقش ترا فلک عقل

جو هر جودت این الدوله میر مومن

وله ایضا رحمه الله

پیش تیغ دوست بخود در ضا سر داشتن

تن زشتا قی همی چون نال لاغر داشتن

محفل دل را ز نورش غش منور داشتن

نقش مهرش بر چین چنان بیکر بر داشتن

پنجو ابراهیم آذر تن در آذر داشتن

ز استبد این بوده راه درسم دگر داشتن

بسیرو پانی و هم از خاک بر داشتن

جاده شقی چسب و زاول دل جان برد داشتن

هاشق آن باشد که از سر سبزی تبایا

آتش مهرش بجان از عاشقی افروختن

باید اندر بوتاه بحرش رستی ختن

همچو آتشی ز صبر اندر بلاش نیستن

از علایق عجز و زیم پایی مردم مور داشتن

از که ای کوی جانان خوش بود اعم دو کاه

حیرت اندر حیرت اردونی که از بگردان
 فحوت اندر فکرت از مردی که مرد هر چه
 غافل باشد بد نیاسیم و ز انداختن
 فاش سیکویم که انی سر کوی حبیب
 رو قناعت را بجوی و کنج غلت پیش
 از برای دفع تنگی بجوی صفت
 من غلام محبت زدی که کسان آیدش
 راه کوی دست بر در است چو عقل کو
 دم زدن از مردی و و آنکه چون آید
 نام دین داری اگر بر خود خفادی رنج
 طالب مقصود را از ابتدا باید و شرط

بار هر کس را بهی بر پشت چون خرداشتن
 بھر جا و مال قامت خم چو خرداشتن
 جا بی باشد بهوانی نیت و فرداشتن
 خوشتر از سلطانی و بر تارک افرواشتن
 تا کی آخر رخ اسیر خاک هر درداشتن
 از قناعت خوش بود سکندر داشتن
 خاک ره را در نظر باز را حمد داشتن
 چاره نبود جز عصای عشق در برداشتن
 خرقه در بر کردن و در زیر خنجر داشتن
 خویش را که مسلمان گاه کافر داشتن
 ز هدسمانی پس آنکه صدق بود داشتن

ای برادر خیر ذرا ره رستگاری پیش گیر
 رستگاری هست بر روی پیکر کوفتن
 کوش دارا خرد فرماید حکیم غرور تو نه
 که همی خواهی که چون مهرت بود مهر قبول

تو شه با خود هم از خست پیمبرداشتن
 پس ز بهمت چنگ و فراق حیدر داشتن
 از دل و جان این سخن بایدت باور داشتن
 مهر حیدر بایدت با جان ابرو داشتن

ایضا رحمه الله

ای دل حیران با تا تو همه ستان شوم
 صوفیانه آتش اندر خرقه تقوی نسیم
 اول از کرد اب جسمانی رغبت و ایزم
 ساعتی از چاه نیرنگ زبان سپردن جسم
 خوشتن باز بلای مردمان دور ایم
 بولجب خوشجویی همچون دست صاحبانیت

پای کوبان کف زمان در مجلس شوم
 جام می گیرم و اندر بنز میخوار شوم
 جان بجان در رسیانم و سپر با جان شوم
 شاد و خندان در زمان صف مردان شوم
 همچو عفا سوی قاف از دیوانه پنهان شوم
 همتی کوتا شبی بر جوان او همان شوم

همچو بومی اندرین بران نه بودن تا بیکه
 پای بند دام حرمان از برای دانه ایم
 مان پاتا رخت زی ملک سلیمانی کشیم
 جانم کوشش فروشم اندرین بازار و پس
 پر برون آریم دوزین مردار بکسوتر پریم
 ای برادر زین دور و رسم مغرور چی
 دستها باید کرین کردار بد بر سر زینم
 که ز کمر ای در این ره خاک غم بر سر زینم
 که ز نیم هجر دلبر هر طرف گریان دویم
 که ز شوق روی او پر کارسان روی زینم
 که خلیل سار سوز سینه در آتش بوم

بال کشایم سوی لامکان پران شویم
 بنده ز پای کشیم ورسته زین جان شویم
 این از شر و فنون سحر این دیوان شویم
 از وفا جنس توکل را بجان جان شویم
 خوش خلاص از چنگل و منتقار اینمغان شویم
 یاد اندم کن که غافل سوی کورستان شویم
 چشمها بایه که بهر خوشتن گریان شویم
 که ز حیرتات این صحرای پمیان شویم
 که بیا و وصل جانان خرم و خندان شویم
 باز همچون نقطه اندر جای حیدر ان شویم
 که ز آب دیدگان چون نوح در طوفان شویم

خود رخ خود را خراشیم و بر او مرمیم	از برای مصلحت که در دو که در آن شویم
که ز دنی چون کسی در آستان این و آن	پوزه مالان و م زمان از بجهر لغنه نان شویم
گاه اندر مسجد و گاه مست در میخانه ایم	گاه کفر محض کردیم و گاهی ایمان شویم
گاه تسبیح بکف چون زین عباد حنین	گاه بشیر بکین چون شمر دریدان شویم

سو ختم زین نکت و عقلم بجائی ره نیافت
 که چه در هر صورتی گاه این بکاهی شویم

و من ایضاً رحمه الله علیه
 در بیان این که جبر و اختیار در فطر عاشق مساویست
 این فضولی و اختلاف از عقل است

دلبر ای همه روز و شبم	جان ازین فسانه آید بر لبم
که تو با من همدی در روز و شب	من ز عشق روی تو در تاب و تب

تو سراپای مرا خود کرده
 روی تو در حلقه ذرات جهان
 صد هزار آن کجختای موبهوت
 و کجی را قابل این دید نیست
 که بودی آن تجلی سوی طور
 چون بر آید جبرئیل از آسمان
 کای چپ من رستی پاک شو
 رفت پر آن تا بنظر لکاه حق
 یک قدم بنمودش پای رند
 پاد پونی همه اندر مکان
 چون چند خواهد که مخیونت کند

بار خود پیش رویت پرده
 فانش می بینم عیان چشم جان
 که بیند عاشق اندر روی دوست
 عاشقی را حیل و تمهید نیست
 و ز کجا موی شد حی با سیله نور
 پیش پیمبر ز طلاق جهان
 از برای دید غم چالاک شو
 بمرکز است از بهفت طاس و طبیق
 لیک نزد ابلهان تا هند و سند
 پرده پری با وج لا مکان
 داغ لیل بر دل تو می هند

چونکه خواهد رنگ آمیزی کند
 این شخصهای مرا ای مرد بهوش
 که چه از زندان جسد و اختیار
 جبر را با اختیار میختم
 که چه بیکسانند با هم دانه ما
 آن بدان ماند که حاجی بهر حج
 کی خند این نال کوی تو ام
 از بابلان سو کجی بر رو کنم
 حق بدو گوید را کن این الحاح
 یار در یکجا و راه شود تا
 یار از یاران دمی مجبور نیست

قند میخواید شکر ریزی کند
 جایی ده با صد طلب در پنج گوش
 بیش ازین پشانی فکرت مخار
 در هم از غزل نبش بنجم
 چون لختخاش از دانه ما
 از خند او اهلش کند هر دم فرج
 جمله رویم لیک بر سوی تو ام
 یا بدر یار و می سپی چون جو کنم
 پس حکیمان نظر کن در مزاج
 هر کس از راهی تجی شد آشنا
 راه کونی و دست چندان دست

چشم سحر را که توانی نگر کن
 تا به منی جلوه پای روی دوست
 کوش نادان نشنود این راز را
 چنبه در کوش جان آکنده
 پرده خود داری پیش پیده است
 پا برهنه میدوی در خار ز آ
 می نشینی با هزاران و لوله
 خار کویند ما خاریم حواری
 تو همی بر ما دوییدی ای سپر
 عشق بازی کار تن پرور دیت
 کور صحرای طعمه شیران بود

چشم سحر را روشن و پر نور کن
 تا چو بادام فکنی از مغز پوست
 گر کجا و اندام صدای ساز را
 بار پنداری تو آشنونده
 از چه با حاجب بود این کینه است
 میشود پایت ز خشم خار خوا
 میکشی از سختی صحرای کله
 بیشتر تا تیر کرده اشک
 ریش کردی پای خود را بر
 طفل را تا بصف ناور دیت
 حکمرانی لایق میدان بود

<p>کرنه در صید که مانند شیر باش تا تو فتنه غنی در رسد</p>		<p>از پی کوران غیب پویه کمر رو در کار شور سبخی سر رسد</p>
<p>وله</p>	<p>عکس اندازد بر این چاه عمیق آفتاب نیکوخته ای رسین</p>	<p>ایضا</p>
<p>خطاب ب عاشق پریشان از زبان معشوق و میان اتصال بد بکل و ذوق و شور محبت و تمام حقیقت و سیر سالک و عجایب راه عشق را</p>		
<p>شرفی عاشق پر شور و چو که اندر عاشقی پیش آید دیده بدین خود را و دیده</p>		<p>تو منی اندر حقیقت من حسین بیر یا از رنج و تشویش آید خارجی های هوس را سوختی</p>

در طریق بندگی صاف آمد

از همه عیبت مبرا یافتم

از برای دیدنت ای بوالوفا

تا تماشای رخ ماهم کنی

بر خدائی من استدار آوری

که چه سیصد بار روزی ای سپر

باش تا از جهم در معراج جان

با حبیب خویش هم آزی کنی

فاش منی جلوه روی حبیب

جان منی اندر کف دست حنا

جام عشق از دست دلبر برکشی

در عبودیت با نصاب آمد

خویش را اندر نو مای یافتم

روی خود همیشه هر دم صفا

در میان دلبران شایم کنی

خویش را بسرو نیکو آوری

مر مرا بینی خدا اندر نظر

پا نی بالا تر از هفت آسمان

روی من بینی جان باری

از صفای صورت من جلیب

آوری در پیش او از مردم جدا

در انداز آسمانها سر کشی

چون حسین که بلاستی یکمنه
 زانکه این رسم است اندر عاشقی
 گرچه آن بیچاره و مات و حریف
 آلت حق بود با صد و اهرم
 هان کلوئی کی برود دست خدا
 بآید چون کرد او باین تیغ سیز
 که نداری این سخن باور ز ما
 آلت حقی و فاعل دست حق
 عاشقی که قابل جلوت شود
 چون همی خواهد که برگیرد بخت
 جسم را پسند حجاب روی دوست

خوشتن را غاری هنرستی کنی
 که نمجوئی توئی شهر شوق
 بی ادب نرد و هول خلف
 در صف کرب و بلا با ططنه
 سر فرزند علی مرتضا
 آن کند با این سپرای بی تمیز
 شبوار شیخ بحیر مقدا
 دست حق را کی توان ند طعن و ق
 زود سیر از سیر این جلوت شود
 از رخ نیکوی همچون آفتاب
 زود بیرون آورد او را رپوست

پست را در چاه تاریک بکند
 آری آری جبهها مانند مرغ
 بر نشان از راه آخرین غبار
 کار مردان این بود کیش عشق
 عشق با رم آتشی در دل بکند
 وجد های ذوا بجمالی می کشم
 باز کرده چشم و گوش بی قرا
 بوالو فایم بوالو فایم بوالو فایم
 تا بجانت آتشی روشن کنم
 صد خلیل آرم عیان در منجیق
 تا که یوسف عشقا ز بها کند

مغز را در منری یکت بکند
 پرده خورشید جانندای درین
 تا بر آید این غبارت آن سوا
 که تو نامردی میا در پیش عشق
 که شدم از جای مانده چمند
 نغمه های لایزال می کشم
 از برای دیدن و گفتن آریا
 که وفا جوئی بیاد در نزد ما
 باز آتش را گل و گلشن کنم
 بر کسم صد یوسف از چاه عمیق
 و آن ریحان و لوز از بها کند

باز مجنون را بر آرم از غرب
 باز خود را همچو لیلای عزیز
 خسروی آرم دگر در دروگاه
 باز عذرا کی کنم با و ای مقی
 تکی دانی حقیقت با مجاز
 تا دانی لفظ و معنی را و تا
 تا دانی جمله این اعداد و تا
 تا دانی جمله جوهای در آن
 تا دانی جمله یار است یار
 عشق را حد و نهایت کی بود
 لب فرو بندد ز جان موش را

شکم او را بصد رنج و تعب
 بھر مجنون می سازم با تمیز
 روی شیرین را نمایم انکار
 تا دانی رسم و راه عاشق
 تا ساوی آیدت ناز و نینا
 تا دانی ذات با صورت جدا
 متصل کرد و دیدن افراد و تا
 باز می آیند از دریای فرا
 هر چه هست اندر جهان نقش و نگار
 سلسله این جمله را کی طی بود
 خوشتر را ساعتی مدبوش را

باش تا وقت صبحی سحر

شور شے از نو پا کن ای سپر

وله ای صبا رحمہ اللہ

خطاب محبوب العارفین سہیل و بیان اتحاد
در جاہنجاکانان

آمدی در خانہ من ای سہیل

خانہ خالی دیدیے آ تاثر من

پشت آن دیوار من بودم نخل

خوشتین من شو ولی خود پین شو

ز آنکہ خود پردہ است اندر روی خوش

کہ ترش برو حدتش غالب شود

نور با ظلمت بھبھ جاناکر ز

باد و صد شوق و صد شور و

جہلہ خود دیدی در دیوار من

خویش را دیدی ہی ہمی فاش و عیان

خویش را در خود کن یکہ م کز و

ہچو بروی تبارن لف پریش

نور ظلمت را کھی راغب شود

نور در ظلمت نہانت و ستر

ایکین
تخلص مہدیہ عبدالرحمان
کلام طہران بادیہ سحر
الکاملہ

کاه ظلمت نور استخس است
 سبزه در کُزار می آرد فرح
 از قح کفشی سمرن مست شد
 قطره اندر بحر بی پنا رسید
 کاه در کوشش شنان آویزه شد
 روی ساقی جلوده در جام کرد
 پرتومی ناکمان آتش فکند
 عشق که ناری کی نوری کند
 عاشقان را از برای محبتان
 هر که چشمش آتیه و ناپاک شد
 و آنکه چشمش چون طلا بگش بود

بر کُله که کبی پیراهن است
 همچو عکس خط ساقی در قدح
 جان بجانان در زبان بچست شد
 کوهر جان در صدف با پرورید
 که دست آمد زمانی ریزه شد
 بادیه را یکبارگی کلف نام کرد
 عاشقان در آتش همچون سپید
 که سیلانی کنه موری کند
 بر محک آرد پیش سنک جان
 عاقبت آمد اسیر خاک شد
 پیش سنک استخوان هموش بود

کم ملک باجم و مسراج جان
 و آنکه حبش خاک را نایل شود
 صد هزاران معجزا بنید عیان
 عشق در یائیت پر طوفان و موج
 عاشقان در پستی و در اوج بحر
 ز آنکه چون عاشق شوی دریا شوی
 مشکلات تو همه آسان شود
 با حد و احد شو در راه
 چنگ او پنی همه در ساز ما
 آوری از کف تن مضور یاد
 عشق با من نکشما تو بتو

میرو و همچون بنی در آسمان
 پیش جان چون پرده چایل شود
 باز بوجھبلی کند اندر جهان
 کاه در پستی بود کایه در اوج
 در میان جوشش و در موج بحر
 قمر بحب عشق را پنا شوی
 این تو از یک کنجای آن شود
 و اری از حجب نار با و یه
 بانگ او دانی همه آوار ما
 روح پاکش را کنی زامجد شاد
 کوید و هر دم هسی کوید کمو

من صلاح خویش را زین بیشتر	می ندیدم در جهان خیر و شر
---------------------------	---------------------------

باقی را عاشقی خواهم دقیق	تا بگویم سحر این بحر عمیق
--------------------------	---------------------------

وله ایضا من افکاره رحمه الله

بیا رمتار عشق در بارم	این کیسه نسیم وز برپردازم
چندانکه بشش حبت خرامیدم	از هیچ حبت دری نشدازم
کی باشد ز تیه حیرت	از چالاکی فرس بر دوزم
از بھر جدال شکر آرایم	وانکه کوس رزم بنوازم
مردانه تیغ نیت در میدان	بالفس ز کینه دعوی آغام
از میتد هوای نفس ظلمانی	از غیرت خویش رار هامانم
این جسم کثیف شوم ابر را	از قهر سنجاک تیره اندازم

در کاشن وصل آستان بارم

مردانه بکوی یار سربارم

چون مرغ ازین قفس برون برم

از شوق بسای و ستبان بارم

دل از توئی و منی من و تویم

در بوته نیستش کجده ازم

ایضا رحمه الله علیه

خرم آمدل کانه نقش رخ و لبر گرفت

ز اسکت سر تا پای خمی در او در و کو هر گرفت

سیل اسکت چشم بیکباره بوم و بر گرفت

جسم خاکی را ابو ته نیستی در زر گرفت

بر زمان و سر بهوای خسر خاود گرفت

می مذاخر از چه رود و جان خشک و تر گرفت

خرم آمدل کانه نقش رخ و لبر گرفت

ای خوش آن عاشق که بهر وصل مشوق از گرفت

بیش ازین از هجر توان کرد و زاری و فغان

عارفی کو بافت آخر کیمیا می معرفت

آتش محترت فدا داد و دل هر ذره

برقی از فقرت همی دانم که پنجاهی بخت

آتش ناله ای اندر حسرت بر بوجل زد
 آذری را خود بخت طیت غرور برد
 زین خنفسا در که ز اشق معذورم دأ
 سنگهای عالم سخی زیدش بر کفم
 بیری شکرت و از عرش افرازم بس

دود او جا عاقبت و چشم غمیر گرفت
 از همان آذر شراری کرد بن ز گرفت
 که هوای مدحت باجم مراد سر گرفت
 نوع و س و هم تا از لطف او زیور گرفت
 پادشاه طبع من تا از نقش افسر گرفت

زاده بود در معزالهین که در سیر سلوک
 نه از بود و ز بود و صدق از بود گرفت

وله

ایضا

بازیداران ترک غم کردند و شادانی شدند
 باز مجوسان هجراتش پدید آیدند
 بھر هر چشی که از دیدار او بی نور بود
 خانه دل از غبار کثرتش بر کرده بود

باز ندان خمره بکند و صحرانی شدند
 باز مایوسان دیدارش تماشانی شدند
 حاجبان در کفش در طوطیاسانی شدند
 خادمان حدتش در خانه آراخی شدند

هر کجا جان بود نیاکت بر اطوار داشت
 جمله از آرایش عالم چو لاله بودند بان
 جان عشاقی که در تن سالها مجوس بود
 چون بر روز جلوه آگه کرد و ذرات جهان
 هر کلی از رنگه بویی همی بنمود رخ
 بملکان با مرغ خان خلیل خوان کشد بان
 از شکوفه هر درختی چو نبات نقش بود
 بنشره ها از خاکها در باغ سپرون کرده

هر کجا دل بود اندر فیتد و نامائی شدند
 چون الف در آرد و نذ و الائی شدند
 جمله در یکدم سپیدند و بالائی شدند
 هر یکی در جای خود و جویای بیستانی شدند
 در کلماتنا بهین غنچه و زیبائی شدند
 در کلیساهای گلشنها برستانی شدند
 باز دیگر ساختهی در شکل جو رانی شدند
 جلجلی تبیح خوان قائل بیکتائی شدند

وله ایضاً

مشرقی با مغربی هم در ازل هم در ابد
 مخزن کجینه اسرار مولائی شدند

رحمة الله

ای دل بلف یار زمانی قرار گیر

یکت نام و مشک ترنمایا و کار گیر

خواهی که کامیابی زلف یارش
 پس چو پستی ز جفای برادران
 از ذره کم نه بهوای جمال یا
 از خاک راه مقدم مردان با صفا
 اندر نوز و بادیه مانمن صفا
 جز حق هر آنچه بینی از لوح جان بسو
 دست از پی تجسس هر جا دراز کن
 بالکثر شریعت اندر سفینه ریه
 سحری نفس مت و کف آورده در دین
 در گشت زار مردم تا چند در چرات
 از غافلگی بختی بد با کس که کن

خواهی که چو کلیم شوی تم مار گیر
 آسوده جا بجاه ز نخلندان مار گیر
 پرسوی آفتاب سبکت ذره وار گیر
 بر تارک افسری کن از سر خار گیر
 بغین نخل کبینه بھر نوک خار گیر
 دیوار دل ز آلافتن و نثار گیر
 پا در ره شریعت یکجا تار گیر
 و آنکه چونخ در طوفان راه بجار گیر
 ز نخیل ارای برادر اورا مهار گیر
 یکدم حمار خود را سر در فزار گیر
 امروز از بختش روز شمار گیر

ان بروی که کاری در هر زین است
 چون مور شود لی به بند دانه کنش
 سنگ است فوق شوت و عاریت ^{حرمی} مال
 تا کی در این ضیاع و عمار است چشم تو
 زال و تبار بگذرد در گوشه کن
 اصحاب کف و ارزهر کس بدو چشم
 زین نفس پر فساد پر آشوب به عباد
 با تنع علم و مغف طاعت رزوی فخر
 یا چون علی بن حکم می اندازد پرو
 یا همچو رستم از سر مردی بزرور نرم
 و آنکه توین درین اندر زمین کن

افعال خجسته چون چوشت زار گیر
 خود را همی بپای رضا خاک گیر
 مردی بیاد و دوری ازین سنگ و عار گیر
 شرمی بداد و ترک صنایع و عمار گیر
 روسوی یار و پست آل و تبار گیر
 یجبار و ترک خانه کن و کنج غار گیر
 فرسنگها بپای قناعت قرار گیر
 با ختم جان خویش رده کار زار گیر
 در حجب کافرا سر گیر و فی الفقار گیر
 با یک دو چوب کوزه اسفند یار گیر
 و آنکه تویر در سیر اندر بسیار گیر

ای شرفی بپند و مان از شاعر شمر	این نخل را باغ جهان بی شمار کمر
دندان روزگار چو پایت فردا	توشت دست عبرت ندان شمار کمر
درین بهشی تو سخن بوشمار کو	درین بخودی تو قدم بوشمار کمر
پای بوسن مان این قیل و قال بند	دست طلب زد امن این کمر و دایر

کاهی ببرد و پای بجز و نکار کرد	کاهی ببرد و دست و زلف نکار کرد
وله مضامیناً	رحمه الله

مردمان خند قدم مردانه در کوی صفا	می ندانند معنی تیران و سرع
شخص تا آینه دل صیقل بکند غم	کی نماید اندر و عکس و لای یقیناً
هر که کرد و پیر و شرع نبی از روی صدق	حق بدو گوید که ای پوینده راه صفا
هر که پویایی ولایت شد اگر ره کند	شهر بفرماید که ای جویای من اینجا
چند گاه اردو هوا می نفس خفتی خسته باش	حالیا یک چند عاشق باش و بجز زار غلا

هر که شد اندر ره عشق حقیقی دردمند
 کی کند معشوق از هر عاشقی خانی قبول
 مرد میباید که در میدان عشق از پردی
 آنکه خود را بر سر کوهی فابا صد شرف
 در طریق عقباری شرط اول نیست
 چشم عاشق هر دم معشوقه دارد آرد
 ای سلیمان چشم جان کجا و غنای کج
 افسر از بام لاهوت از برای عاشقان
 رو بک رو کرم رو سرت رو
 در فنون نفس دایم غیر الا الله کمو
 در شتاب آینه جان در کوی لا اله

دردمند عشق از معشوق کی جوید و دا
 کی کند هر دوست با محبوب عهدی وفا
 مست سبازی کند همچون حسین که بلا
 از برای دوست قربان کرد در عین ضیاء
 رو فنا شود در ره او تا نمایند بقا
 جان عاشق هر زمان جانانه دارد اقتضا
 بدنه آخر مرده آورده است از باد صبا
 هر دم از معشوق آید او خلوا وقت یصل
 خیز و رود در نرد او چون برقی چون صبا
 ایسم عظم خوان سرخوش و بکام آرد
 کاه زنده کم کنی از بخود کفش و کلا

پر ز طاعت ساز و بر تر پر راجع آسمان
 اندر آن با و پسنی هر فقیری را یغنی
 بگذر آخر کفین از گداز و شور و شای
 آنچه کند وی اندرین جای سپر با هر کس
 نبرک بی برکی طلب کن ساز درویشی با
 چون الف تکشاو اندر عاشقی از بهر کم
 کم زن میخانه شو تا واری از نیک و بد
 خاک ستم اسب سار قافحت سر کن
 کیما چو که شود صد ساله اندر جستجو
 نزد این دوان چو ریزی آبر و ریزین
 می بخوید از دل اسل ظلم نور بعین

بخت کن بر عشق لب العالمین
 اندر آن عالم به پی هر کد را پا و شای
 بگذر آخر کفین از گداز و شور و شای
 روز محشر نزد حق از دست پاشد کوا
 عورتی بکار سک در کوه و کوکبلا
 تا رود در سوزن جدت سر رشته دو
 دم زن از دیوانگی تا واری از ماجرا
 چشم مرد از آن باشد بخت از آن طویا
 از قافحت به بخوید در جهان او کیما
 پیش نامردان چو واری قد مرد و دانا
 می بخوید از دل اسل ظلم نور بعین

پیرای روی طلب کن ز آنکه در سیر سلوک
 گرفته مرور راه فقری و فدا نیستی
 خیز بامن تا تو را در سایه تجلی برم
 خیز بامن تا ترا در خدمت میری ام
 بهر مهمانی مزم میر بر دن هر شب
 هر که کجیب سوی مهاخانه اوز راه یافت
 هر کسی کو کجیظر نکند بر رخسار او
 هر دلی کو یافت در خود مهر او فردا نیست
 جان هر عاشق که رود در خلوت عشق بد
 هر تنی کو نشستن خاک راه دوست کرد
 زندگی خواهی بمر امروز و فردا را

هیچکس را نمیخواهد یافتن بی مقصد
 پیرو برکت و لوا فی طالب عسره و علا
 تا تو ایابی بسای نخل با برکت و لوا
 تا بسای بی لاجا و غرور احسان و غنا
 خادمان در کشکباده لبها بر ندا
 در همه عمر از خیال او نمیکرد جدا
 هر دو عالم را نمیکرد و کرد و دل بها
 جدا ای جدا صد بار زان احسان جدا
 مر جایی مر جایی صد بار زان جان مر جا
 جان او خوشتر از هرید از دار و کسرو جا
 خوشتر از او را و از جان عاشقان از آبا

وله ایضا رحمه الله

ای نکار ای بُرخ چو تازه بها
خیز تا سوی باغ بشتابیم
مکران است در میان چمن
سبیل بفرخنده کوئی هست
لاله در کوه همچو موسی بطور
تغما از نیام سوسن تر
شاخ بید از صفا تو پندار
از برای لطفاره رخ تو
خیز جاناکه تا بر آشوبیم
دور آیم چون سپهر و شوم

وی بقد همچو سرو خوش رفا
خیز تا رو کنیم در گلزار
چشم بر کنس چو چشم عاشق زار
بر لب جو چو عاشق بمبار
لن ترانی شیشه از دیدار
بر کشیده چو حیدر کرار
هست دستمار احمد مختار
سبز با کشته جمله آینه دار
سیر عالم کنیم دایره دار
اگر از سیر کنبد و وار

بد را نیم پرده شش و هفت
 بکلیه خیال برداریم
 پس بچاروب مهر الا الله
 پاک رویم آب واسکینم
 سروتن راهی دسیم بباد
 تاکی از غافل بزرع دهر
 تاکی از آرزو حرص و جوع دهر
 روز در خور و شب بخواب
 کرت باید که بر پری زیندام
 تا گرفتار چار و پنج و شش
 جسم خاکی باتش افکن زود

پاره ساریم عقد پنج و چهار
 قتل در از خنجر اسرار
 خانه دل چو خاد بان سماء
 نگذاریم جز خدا دیار
 جان و دل ای همی کنیم شاد
 همچو کماوی همیشه در شد یار
 کرده دل اسیر یک نامار
 کوچه داری ز کشت لیل و صبا
 چشم چون مرغ سوی دانه ادا
 سوی هفتم سما شدن دشوا
 بگذر دبا و سان ز آب بچار

نیت کن تن بجهت دوست چنان
 جز دم از عا شتق مزن چاشاک
 مگر از سبک نصفت بگوین
 سبک مردار غوار کر چه به است
 اندرین عصر مرد با معنی
 از جفای همین جنس لایق بود
 کشتی از موج خیز حادث در
 تا توانی طریق شرک سپوی
 چشم حق بین و معرفت بجای
 در خور خدست ای پیر نشوی
 پیرو دین احمدی نشده

که کسی ننگد ز تو آثار
 جز ره عا شتق مروز نجا
 که صفت یار شد بمردم عا
 در صفت زین بکان مردم غا
 یک تن از بکری میان هزار
 دیده نوح ابر طوفان با
 چون دل شد قی مذاشت و آ
 تا نباشد ز جمله کفار
 آتش افروز بر بت و زنا
 تا سازنی بچاگری استم
 خویش را از چه خوانده دین آ

مرد دین دار نیست تا شود
 غرق شو یک نفس بحب صفا
 پاک شواز خلاف شرک و نفاق
 خون ناپاک پین که کرد دپاک
 سعی کن تا فرو کشد معشوق
 جد کن تا شمع روحی حجب
 جامه اجملی حجاب تواند
 جامه جان اگر بر اندازی
 می درمان اگر ز کف بهلی
 در دیتار جسم تست مرم
 متواریه روان عشق بخ

مالک دین چو مالک و نیاز
 کوه سر آرنده ز دریا پار
 که شود پاک ز اولیای کبار
 تا شود ناف آهوی تا تار
 رخت خود را آسمان بصفیه بار
 جلوه گر آید از در و دیوار
 ره بر انداز خسته و دستار
 به زهر جامه بود صد بار
 زهر مرک است بر تو نوشگوار
 چو ستون حرون ازین تیار
 کشته از خامان خود پیرا

همچو حیدان مباحش در ویران
 بیش ازین در هوا می نفس زن
 رو قناعت کرین در رفعت
 در سه مه با سه سنگ میزه بیا
 در بیابان کردی مقصد
 نفس راز و خویش راه ده
 جان خود را بسنگ چوب کوب
 تن خود را بکن بست رضا
 چنگ درخت عاشقانه زن
 پس بخور و قصور دست آور
 در ناز و نشیب علین

همچو کرکس کرد بر مردار
 جان خود را به شتر پیکار
 ماه چرخ و شاه دولت یار
 کم نه آخر ای پسران مار
 ره مقصد پیوی با طرار
 سگ دیوانه را بجایه میار
 دل خود را بنوک خار مخار
 همچو حلاج راست کو بردار
 پای در راه عاشقانه گذار
 به بهشت خدای پافشار
 طیران کن چو همسر طیار

عاشقان را در این ره از سر شوق
 عامل تنگ چشم بی معنی
 بیخ آنرا که دست عشق نشانند
 آب آنجا که داد خر سندی
 تخم عشرت بگردلی کار بند
 بر صغیر که نوبهار رسید
 باش تا صبح و ستیغ زسد
 باش که آتش کس برسد
 باش تا بر بنی خطاب رسد
 باش تا گاه عفو و بخش جرم
 باش تا وقت قدر بچیدن

تیر بر دل نشسته تا سو فار
 میرد از بلا یی ایند بار
 شاخ آن جانفانی آرد بار
 بی نیازیت حاصل شجا
 بر دبد خوشه ای شمر و شعا
 در زمان شب کھد کل اشعار
 وان همه دار و گیر و ور نشا
 تا بعش خدا از بانه ز نار
 که میان شان کناره گیر کناره
 به محمد ز قادر مختار
 بن پیر رسول را مقتدا

مشرقی با شرق انوار

باش تا سپنج خور طلوع کند

وله ایست رحمه الله

ای پیکر حکم قدم در راه دین باید نهاد
و او دل از دست نفس شوم مباد گرفت
که بجای خواهی رسی در منزل این و این
خواجہ سپندار که آدر راه دین بر طبع
فی غلط کردی که اندر طاعت حق دید
قرب حق را طالبی ای جان من در هر
عشق را اول ادب شرط است که عاشق
در تار مستم معشوق در اول قدم
عاشقی باز یچ نبود تخته بشو عشق

دیدم بر دیدار رب العالمین باید نهاد
جای پا در کوی او هر دم حسین باید نهاد
بر سمن در هر دو طاعات نین باید نهاد
با کباب چرب با لحم سمن باید نهاد
با لباس شنه و زمان چون باید نهاد
روی عجز و بندگی را بر زمین باید نهاد
ببند اندر پای ایلمس لعین باید نهاد
جان شیرین از رضا در آستین باید نهاد
کام در دندان شیر آتشین باید نهاد

کر نامی بایت از دوزخ فحش خدا	دل بجز حضرت سلطان دین باید نهاد
آنکه او پاک است و پاک را همیشه رهنمایت	نام او را پس بی لایقین باید نهاد
آنکه نام نمیشد هرگز هر کس از بلا	نام او را پس همی حصن حصین باید نهاد
آنکه او بردوستان خجیش نام غمخوار است	نام او پس طیب لطیفین باید نهاد
آنکه نمیشد هر کجا باشد غم آنجا کی بود	نام او پس شادی قلب خزین باید نهاد
آنکه سالار است یکسر بر تمام مومنان	نام او را پس امیر المومنین باید نهاد

نامهایش کی بیاید در حساب ای شریفی
پس حسابش تا کرام الکاتبین بایضا

بوستان چون بادوی آفران شد	خاک مینا کون بر بنک زعفران شد
بلبل بیدل زبان بر بست از غوغا	بجایش زرافه شوم اندر فغان شد
سوسن از سر باکوشش نخته آمد	که با چندین زبان او نیز بان شد

در غرای لاله گل چون تیسیمان
چو که موت مرک خیزی را گوش آورد با
باغ چون از گل تھی شد در غم گل
بس فرسود و بارید برک از شاخاران
باز چون آمد نسیم از طرف هامون
در کلوئی شال کلبن خیزان را
شاه شمشاد و شاخ بید در هم
نارون بر پای استاد است کوئی

دید ز کس ز غم کو هر شان شد
سبیل از حسرت و آنجا کجوان شد
خاکها دیدم بفرق باغبان شد
آب جو مانند راه لکشان شد
که چو کشتی شد کھی چون بادبان شد
راست پنداری چو تیر اندر کمان شد
آن کی شمشیر و آن دیگر سان شد
پشته خاری است بر پشتشان شد

پنجه غر غر ز رافشان شد بستان
وله یاضاً بوستان چون مجلس شاه جهان
رحمه الله

صبح وصال است و آفتاب برآ
خیز که آن سرو نورس از سفر آمد

یا نه کل من بنیچہ بود عیان شد
آن ہمسہ سختی روزگار کہ دہم
نخل امیدم کہ سالہاست نشاندم
آنکہ زمین دور بود در سہ عمر
صد در شادی بروی من بختودنہ
باز دکر آن طبیب خستہ دلائم
ابر و بنمود فاش من نہ شوال
نرکس جادوی او بجلہ خلایق
زلف سیاهش چو مار سوسی عمر آن
حش از بس لطیف دیدم کھتم
عشقش در دل نہان زارم ازیراک

یا نہ من سپردہ بود بر آمد
آمد و آن روزگار سخت سر آمد
شکر کہ آخرباغ من بر آمد
عاقبت از روی رحمت بر آمد
یار سفر کردہ ام ز در چو در آمد
بر سر بیمار خویش در کہ ز آمد
نالہ و غوغا بہ ہنود بوم بر آمد
سحر در آسخت ناکہ احوذر آمد
درید مضایحان شور و شر آمد
خود ملک است این صورت بشر آمد
در ہمہ جا این حدیث منتشر آمد

عشق ز دل هر دو همچو آتش و مین است
 گفتش ای توخ و شک عاشق زارت
 دین دل سرشته ام ز شوق جرات
 گفت نم آید م دوید چو پستان
 گفت که از غمافلی چنین نشین تو
 مرده دولت رسید عیش و بشارت

سوزش او هر کجا از و اثر آید
 بر در دل سالهاست منتظر آید
 همچو خست قوناست شعله در آید
 با من از مهر دست در کمر آید
 خیزد که ایام رنج و غصه سر آید
 کان همه تلخی برفت و نی شکر آید

وله ایضا

بهر تماشا برون خرام ز محابس
 پادشاه داد خواه داد کمر آید

رحمه الله

عاشقانه کی سرور عاشقی جان دشتن
 بلکه شرط عشق آن باشد که در اول قدم
 تیر که سر پنج معشوق پر دست و

باید آن جان را تا راجه جان دشتن
 سر بیدان رضا و کرمی غلطان دشتن
 سیند را با صد طرب آماج پیکان دشتن

باد و صد شوق و شغف باید که اندک کوی دوست
 در کاستمان قناعت روح را باید
 من و سلوی منقطع کرد و نقین از آسمان
 چرخ اندر سینه با مهر خدا هرگز نمود
 به چرخ نشیده و ریشیده باشد بر محال
 تا کی این چوب تن را ز آشتی خوی بد
 بر سر خوان جهان مردانه باید رست
 و انجمنی در سرای قاب و تیران غلو
 طالب دینی بیایه شرع را پرورشند
 که همی دین را روانی خوشین را بایست
 چند در بند طبع فوئید ادرسی

خوش را مانند اسمعیل قربان دشتن
 همچو طایوسان عین خیر امان دشتن
 چون نوح اهی با سیار و سیر کمان دشتن
 با عل خربوزه در یک معده توان دشتن
 کافر زندقه دل پر نور ایمان دشتن
 چون عصای موسوی پویش ثبات دشتن
 دست را همچون علی سومی نمکدان دشتن
 خوشین را محرم اسرار یزدان دشتن
 دل قرین معنی آیات قرآن دشتن
 صدق بودری پس آنکه ز بهر سلمان دشتن
 همچو دومان قحط و اهل بیان دشتن

قول پشیر را کردن بسی دارم گفت
 صدق ما روئی و عشق تو سوئی و آن دست
 نام خود مسلم خفان خمر گرفتن جلال
 دین نباشد آنکه داری با خیال خود در
 بر سر خوانی کردی اعم حشی طعم بلا
 از برای کردن حرص و هوس در خوش
 تا غنائ لبت نفس دادی عا
 که سلیمان زمان خواهی شدن در کف
 زشت باشد این سکا رپید شوم را
 چند باید از برای ریزه نان جوین
 و آنکه مانی جوانی سیمان برای جا

خوشین تابع اوال شیطان دشتن
 و آنکه مانی حیل من دعوت بمان دشتن
 هسچو کبران سال و سه خود بر بمان دشتن
 وین باشد چشم بر فرمان بمان دشتن
 بھر جو ع اکلب تاکی تیز دندان دشتن
 از قناعت بایدت شمیر بران دشتن
 اهرمن را کی سر و مهر سلیمان دشتن
 اهرمن را باید اندر بند و زندان دشتن
 بر سر از بید انشی دایم بختان دشتن
 چون زن و فرزند مرده آه و فغان دشتن
 روی را از ضرب ناخن بچو قطران دشتن

این بنیدانی که اندر مجلس سوره صفا
 و آن نیرسی که چون محبوب بایدهت را
 مان و مان ای شرمناخیز همچون فلسفه
 اندرین محنت سر حیف آید مگر جالی
 از برای ایسکه فسد و این کیم آن کبر
 از برای لغه نانی که حق رزاق است
 رو تو کل برخدا بند و از او امید دار
 حیف نیاید ترا همواره در دار فنا
 عار نیستی پیرا پیوسته از روی حسد

مرد باید چشم را بر خوان بی مان شدن
 بر سر کوی فایوسته عریان داشتن
 خالق خود اعمات و خرج ارکان شدن
 در خیال آتش جازا سپندان شدن
 از چه دایم خویشن بامات و حیران شدن
 چند خود را بر سر هر سفره همان شدن
 مایه اهره و دون و نادان طمع شدن
 از برای حب دنیا کین اخوان شدن
 چشم بر مال فلان و جاه بجان شدن

حق ز هر کس خواست بگرفت و بھر کس خواست داد
 بھر هر کس از آن خویش نتوان داشتن

وله یضامن بدائع فکاره

مانند روی یار شد ازین کوی چهار	آید همی ز هر گل نورسته بوی یار
کوی که کاروان خن آه زره	و آورده در میان چمن نافه بار بار
پشت زمین چ روی فلک پرتار شد	مانا چو لاله است بر اطراف کوهسار
ابر سه چو قوس قزح شد شبه درمک	از بس دید سبز بر اطراف لاله زار
از بسبل و نقشه و گلکهای رنگ رنگ	چون پیش بند رنگ رزان کشت غرا
پوشید وشت دیه الوان ز بس نسیم	بارنگ رزد و سرخ همی آید ارقا
کشت آبخان لطیف هوایی که از صفا	نقش زمین معاینه شد در هوا
افتاد عکس شکل گل زرد بس بر آب	مانند راه کاه کاشان کشت جو بیاب
نسرین و یاسمن زده بر ظل و دشت کوه	با صد سکو خیمه ز زلفت شاد هوا
کویا برای مشروده چو باد بساط خود	اراسته است باز سلیمان نامدار

وان بستر نیکو که بر اطلال کوه دشت
 بالاکشید امن خود نارون بنام
 بر دوشش بر فکند صنوبر دای سبز
 کلبن چون عروس که آید بقد شوی
 بر جای قند ریز دار شبنم هوا
 مشاطه دارا بر رخسار بجز صبح
 بر روی نوعروس چمن بیدارگون
 سرور وان بخدمت مانند بندگان
 شعلی شقایق هر دم بجد و جد
 دوشیزکان باغ بربچا در فید
 باد صبا چو دایه دل سوز محرابان

بر پای کرده خیمه زر بفت شاهوار
 بلعین وار بر لب جوشته پاکداز
 کر نقره بود دارد و از زر سرخ تاز
 بکشود غنچه در بته عهد یار
 بر برق او بکا که بجز چنار
 با صد صفا و ناز همی شویدا ز غبار
 مانند کیسه کیسوی خود کرده تار تار
 دامن فرو زده بجز سخت و استوار
 شعل همی فروزد در گلستان هزار
 استاده اند بجز تماشا با سقا
 در یک زمان بخیرد در جای دروا

بل مثال دام و از شور و از خروش
 نشیده کوشش و هر در غیری چنین
 کشت آتچان چمن نمکونی که غفلت
 چون بر کند چادر عصمت ز روی کل
 ناکه بهوش آمد و سر یاد بر شد
 کاهی بوجد آمد و خندید فاه فاه
 زینگونه کونه حالت آمد بسو گشت
 کفتم ببیل ای تو چو من کیج و بی شو
 کفتم ببیل ای تو چو من خسته و ضعیف
 آگاه کن ز سر خود ای عاشق حزن
 این خنده حیت در تو و این گریه است

هر دم بشام بجدست و بی قرار
 سوری چنان ندیده در چشمم در کار
 مانده است کو کبه مهدی اشک
 بهوش کشت ببیل و افتادست او
 معشوقه را چو جان خود آورده در
 کاهی برد آمد و بگریست زار زار
 کو هر دم بوضع و کرد داشت باخا
 کفتم ببیل ای تو چو من مست و بقر
 بیمار و درد دیده و محزون تن زار
 این عاشق حزن که چو تو مانده و لکا
 این هر دو صدمه عجب تو ماند استاید

آهی کشید و گفت اگر عاشق شوم چرا
 زمین و هر بیره و ت زمین کون پر غدا
 کا نه پس وصال منداق آورد پیش
 نوشت همی چنان و نیست همی ده
 کاهی برای وصل کنم خنده بجا
 تا بسکری بیاد فراقه برک کل
 خالی شود ز سبزه سسی صحن بوستان
 ز افغان بجای من بنشینند در چمن
 از بیم زان و صدمه سرمایه فزیر
 از گفتگوی طبل شوریده خیرین
 بنیادگریه کردم و او نیز گریه کرد

آنکه نه ز رسم و آیین روزگار
 زمین آسمان سینه و زمین چرخ کجاء
 و ز بعدش چیدن گل نیز ز جسم خا
 مینک و بد زمانه بیا سینه از فطرا
 کاهی بیا و بجز کنم ناله بی شمار
 تا بسکری خزان برسد از پی بهار
 از ساز و برگ عور بماند شاخا
 از آشیانه ام گسلانند پود و تار
 هر دم بدختم بجز یزم چه سوسما
 کوئی سمندری شدم از میان نا
 برخاست از میان چمن ناله صد هزار

دش و طيور سوگيان جمله کرد ما
 در غصه و فوس بر احوال ما و له
 ناکه سروش عالم غییم ز روی قهر
 ذرات کاینات بر فض ابد جلیک
 زین یک دو حرف روح فرامآه شد لم
 گفتیم که ام مهدی مهدی این حق

هر یک بکوشه میبستند سوگو ار
 حیران و بات مانده سر اسر زهر کا
 آوار و داد و گفت که برخیز و هوش آ
 کآمد نوید جلوه مهدی ز پرده آ
 از جای خویش زود بچشم سپید و آ
 گفتا که عین مقصد و مقصود کرد کا

گفتیم که ام مهدی مهدی امام ما
 گفتا که بهترین همه خلق روزگار

وله ایضا من افکاره رحمه الله

تا پرده حجاب کل از روی بر گرفت
 مانند جان عاشق بیدل بروی آه

در باغ شور و لوله لیل ز سر گرفت
 قمری بسوی سه و دگر بار بر گرفت

از فرسودین اطراف کوه شیت
 بستان بخارخانه چین شد باب و کند
 آورد از جوهر الوان قیسمت
 کوئی سخای حاتم طی با بھار بود
 تا بر کشید سوسن آرا ده تیغ تیز
 نرگس بستون ز بس از مهر نوبست
 چون لاله دید کثرت گل در چمن کوبه
 پاینده گشت سر و در ظلمات دی گذشت
 هر دم رعناس تاش کلهای رنگارنگ
 آمد صبا با باغ سحرگاه تیز تر
 مجنون صفت که لیس خود را کشید

تمثال نقش از پر طاوس زر گرفت
 ز نیر که صد هزار هزاران صورت گرفت
 استاد و بھار بشاخ شجر گرفت
 کاشجار جلد برکت و نوا و ثمر گرفت
 رقص و خوشنارون آمد سپر گرفت
 از پای تاب سر همه نقش نظر گرفت
 از جمله هیچمردم و موحد عز گرفت
 بر چشمه سار جای مثال خضر گرفت
 همچون خورنقی شد و رنگ گرفت
 صد گونه خط و شکل بر آب شمر گرفت
 سنبل نبش طبری را بر گرفت

بالای سرد و خم شد از مقدم صبا

یا آنکه شاه جانبستان گذر گرفت

اینست از حمد الله

سلطان نو بچار بصحرای طوی یافت

استجار باغ از نظر موسی سے بچار

بلبل چو طفلکان بدستان شاخسار

عیسے صفت کی بجلیسای کلبان

از نوای سیکت و زاسحان جان فرات

در شاخساز با کب سپاهوی مرغکان

کردند مرغکان دی از خاک بر

از در شمیم چمن از لفظه بهار

از بس شگفت لاله سوری کوه و دشت

چشم چمن ز مقدم سیکوش نو یافت

از برک و بار روشنی نخل طور یافت

اسجد خوان همی شد و از غم مرور یافت

ابخیل خوان همی شد و از غم سرور یافت

داود را ز فیض کلام زبور یافت

نور و ز ماه حالت یوم النور یافت

باغ و چمن مقدمه فتح صور یافت

آمد چنین بختش و در دم شور یافت

کوئی حجبان هر آینه آینه سور یافت

بُنان ز لطف پچو بستی شد اشک
 از طری بحسار و ز اسحان غلیب
 در دل هوای باده و در سر هوای یار
 زان باده که در شب از چشم کس پر
 یاری که کرد و دسوی ظلمات بحجاب
 دستی زلف دلبر و دستی بجام می
 من بنده راه میل بآست و نه باین
 مست خدای را که از جن سر و دبار غم

هر گل ز آب و رنگ صفائش جوریت
 هر دل بچویش آمد و هر سرق شوریت
 خود را بنبرد و تیغ آن نین و دوریت
 از روشنی نهان تواند عبوریت
 بتوان ز دیده جای قدمهای موریت
 ای خوش کس که اسد و برایش حضوریت
 زیرا که آن زوال گرفت این بچوریت
 تا دیده ام ز روشنی شاه نوریت

کریم با هم سلطان عصر و له اسینا من افکاره ناصرالدین خدایه

آمد آن فضلی که روی زمین جهر شود
 باغ همچون لب جان چین شود از برك و با

روی پوش هر درختی و شبستر شود
 باز همچون نوع و سان غرغره در زیور شود

<p> بر فرور دین کجی خندد کبی یزد سرکش روی سندر خوان کج دوزیا تو تین سلب راغ همچون نقش کلکون بیا دیهت کج لاله پنداری که از تاثیر بادونو بجا یاسمین در مخیق از رغم غم و خزان چون پر جبریل کرد و از صفا اشجار باغ چو فلک پر کوکب رخشان شیخ و از لاله دشت </p>	<p> باد نوز وری کبی نقاش که بگر شود کوشوار صیمران از دانه کوهر شود باز و قلمون صفت در گونه دیگر شود چون نور تفت از در گونه آفر شود در میان گلستان مانند بن آرز شود بید مجنون در صفت مانده شمس شود شاخ نیلوفر در او همچون خط محو شود </p>
--	--

<p> چو رخ شاه جهان کرد در کونی بهار کونی از روز و کمر هر روز سکو تر شود چو جلد بستان چهار می شخن گن کوی ز کوه رست همانا ز چشم من </p>	<p> و له شیشه کریش نام نهان میا مالک ایران الدین شاه </p>
--	---

دیدم نشسته بر زبر رخسار پل ز نور
 چنان شد از کرانه ها من چو اردو
 بارید آب و آتش سوزده از دها
 چون شیکاه جوهریان چیده شد نظم
 آویخت از زمره خالص بروی بید
 جوشید خون منجد از برکت مار و ن
 شکوف ریخت بر رخ کهسار بی طلب
 بنبل رسید جلد چو کیوی مصطفی
 همچون کعبه یارم و بر رسته بر کثم
 تا لاله چون جین علی غرق شد چون
 ابر شبه مثال زمره نمایی شد

دیدم فتاده بر کف دیو پس تن
 بر شد همی دامن کردون چو اهرمن
 انکند مهره های خوشنده از دهن
 در دهم سزار حقه بجا ده در چمن
 مانند زلف دلبر لغا رسن رسن
 پاشید نیل محرق از برکت مار و ن
 ز کمار ریخت بر سر اشجار بی سخن
 سر زنبقه یکسره چون بوی بو احسن
 شوی که صد بهار نماید ز خوشتن
 کل سپهر شکر بانو بدریده پیران
 از بسکه سود بر سر سر و سحر بدن

دایم برای پرورش بچکان باغ
 از بس گل است جمله گلستان چو قندما
 بس لاله است کان خیشان بود طلال
 از بس کشید شاخ و قفل سر از زمین
 با و صبا بر غم دل ریش غنایب
 بکشود نافه سوی گلستان خا خا
 بر منق که خنده بجان شعوان
 خلدی شد آشکار و جهانی زد و زد
 زاده کند سحر و جفوت جام پی

ریزد ز محتر از سر پستان خود بن
 از بس در است کیمه پستان بود عدل
 بس سوسن است کوه شاد بر شد سن
 کردید جو یار سر اسر همه یمن
 یا از برای مجمره کرد این نه چمن
 آورده مشک آب بستان ختن ختن
 در صحن باغ مویه مرغان رود زن
 بر باطن از کدورت هر قلب از زن
 صوفی نکج صومعه آمد پای دن

تازی خورند دست شوند و طرب کنند
 بریاد شاه شیر شکار سپه شکن

وله ایضا رحمه الله

چو شیر شید جل را بود اندر چنگ
ز سبزه کان زمره نمود کف غزل
زمین ز نقش یا حین مجسمه چای
کلوی گبک دری با هزار گونه نشا
چو کو دکان بدستان سرو آموز
بشاهنهای کل سرخ غدلیب نشو
مشعبدی است صبا در چمن که هر سات
کهی نماید در باغ آذر بر زین
نه خاله دارد و پرواخت صد هزاران ^{نقش}
شکفته لاله به امان کو هیدار

ز خون او شده ریخن زمین چنگ
ز لاله معدن یا قوت کشته سینه رنگ
هوا ز عکس با طین نگار خانه گنگ
چو مطربان نوالی هسی نواز دچنگ
هزار رنگ ز آئین موسیقی تور کمک
لبن بار بیدی بر کشید صد آهنگ
بگو نه گو نه صور با همی کند نیز رنگ
کهی شاید در وشت دفتر ارشک
نه رنگ دارد و آویخت صد هزاران
که سرخ جابه هر کرده اند شک رنگ

از کجاست

از کجاست

از کجاست

بچشم مردم نظاره برهسی نه	که سبزه زار سپاهند ناز و نوبک
ز شاخ بید بر آید بھر نفس سر برک	چو روزیجا از شفت شاه نشین کند

وله ایضا

باز چو فردوس کشت یکمهره دنیا	باغ ارم شد دوباره عرصه غمرا
باز با لاجت پست پیسته	ابر ز پستی برفت تیز بالا
آنکه کل بت دسته دسته بستان	وان همه در بر درشته رسته بدریا
خادم نوروز پهن کرد به کلزار	سند پیروزه کون صدره دویا
چون عرفات جان بحسن و ملاح	کشت فروزان هزار چهره خورا
موسی عصره کلبسان که اعجاز	کرده نمایان زهر کفنی یه صفا
عیسی وقت اند غنچکان که بران	کشته بمادر هسی بنا طقه کویا
بسکه برآمد بکوه لاله خود رو	چون تل یا قوت کشت پار خارا

ز انبوی سبزه کس درست نداند
باغ صفایافت همچو عالم مینو
فاش آمد بشاخسار به او هو

صحرا از کوه و کوهسار صحرا
صحرا سرسبز شد چو معدن مینا
گیاخت در آمد کوهسار بهوفا

ابر بحاری چو کف را دشت
ریخت بصر هزار لؤلؤی لالا

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

صبا باغ و کرباره زرگری کند
نشسته ماندرا کور باز اندر باغ
سپاه دخترگانی همه برکت شب
ز جوهر زبان زردل غین ز روح آشت
که دخترانش را چون کیمز در بازار

بفرق دختر زرچادر زرگری کند
به بچگان خود از مهر مادی کند
لباس جلد زویای صغری کند
بباغ روز و شب از دروغ نگر کند
فروشد و همه عمر تاجر کی کند

دوان مار کفیده تبرک شاخ انداز
بط سیفید چو غواص کوئی از پی در
غراب مانا با صد هزار شوق طرب
سوار آید بر پشت مرکب چو بین

بسان معدن با قوت اجری کند
بآب دریا هر دم شنایوری کند
چو زنجیان بچمن کیمیاگری کند
کلک ز رانغ سیف فاشطری کند

زبان باغ کرمج شاه میخواند
وله که باد بر دهنش ز جعفری کند ایضاً

صبا در بوستان با صد صرافان زن شد
بهرجا باغبانی بود خازن گشت در یکدم
ز چهره حسرت لیلی کل و بسیل کلبا بنما
ز سر پای زانغ آمد سیه پوشان بهر پانچ
ز رخ برداشت ناکه خوشه ز برقع زرین

کنار جو ساران ان طلا پرطل و خرمن شد
ز کنج شایگان باغ چمن چاره محرن شد
کریبان چاک چو مجنون بهمانا بدامن شد
چو صاحب نامان با سوز باغ و غاوشیون شد
محرور و کلیک کویا بانوی ارمن شد

زهر تا کی عیان آمد معجزه کف سوسه
مگر آنکه چون منصوره یادمانی زد
وز آنجا چون مایه طون از پی دفع عمل دهم
کنون لهای ندان دل کی خوش غریز
همی بایستح بکوفت چون رشید اندر کف
ازین متی و ستوری لم بکوفت پیام
دلهم مانند سخن ارچه افرا سیاه چشم
با دزد آذری از می کنم چون آذر بر زمین

زهر خاکی فروزان صد هزاران نخل آید
که از عبرت معقل خمیش اندر آواش
بجکت ابرینسی در ریاضت رای دشن
که چون یاس و شانی شوش دشن
که چون نشوید فرمی برون بام و برزن
چو ابله الان حق سرت اندر کوی برزن
ره چون می فسد از چاهان نه زمین
که آذر بایدیم ناچار چون یماه و بهمن

نه آن آذر که آب اورده و بشاند از سوزش

بسان آذری که گریخت شعله بر جان دشمن شد

و من و له ایضاً رحمه الله

دختران

و من

<p> سروى تو اگر در مهستان آرد عاشقان را بهر خلت زده اندر پش است گر بغيرند و صد بار بجزر بگذرت هر کجا در گذرى ايشر خوبان بخت دوستان همه لب بر سر دندان بچند تار موى تو بدین روى تو تا مستحق اند در دو چشمان تو هر کس بخرد ميدان </p>	<p> جان دل حبله باين عيد بقران آرد بسر تو که اگر در قدمت جان آرد جان متاعى است که چون بهر کمان آرد غاشيه مرکب تو از بن دندان آرد ناکاهانت چونکه بلب دندان آرد هر که جمع است بجزر جاي پشان آرد کز پي بردن دل حليت شيطان آرد </p>
<p>وله</p>	<p> ستلى راست زابروى تو به زين نشود که ز شمشير کج حضرت سلطان آرد اهضاً </p>
<p> روزي براى عبرت آن شکل کلاه بگذشت و کرد موى پشان در زمان </p>	<p> تارى ز جزم خویش کشيدم بر بکدار کردم تسنيد بعتر هزار تار </p>

در پاش او قیام و در دست و دوش	بگفتم و بگفتم کی بی وفا کنار
ترسم که من بمرم از صرت رخت	خونم بگردن تو بسازد برور کار
کفایت داشت نه چو تو خیل عاشقان	از نیک بلای نادک من در که کار
کنتم بچو جواب شنید ان خوش را	آخر چه گفت خواهی در نزد که کار
گفت آن خدا که کوسه در من گن	تا بکوی جلال خدا می دای کار

یاری که فاش کوس اناسحقی همی زند

باید کرد بشکوه روم نزد شتر یار

وله ایضا من افکاره رحمه الله

ای یار عزیز و موسس جانم	آگاه ز درد های پیچیدارم
درد دل من تو خوب میدانی	اما کنش چاره میدارم
یکبار مرا بکش به آساینی	کز بحر زیاده من هراسم

کنجید که

کین چه که کرده قرین من
 ای مایه زندگی و امیدم
 ای زخم تو که عین آلام
 که ز هر دلی بجان من دیدم
 که تیغ زنی سپر بیند از من
 من جز در تو دری نمی بینم
 چشمم بر خ تو باز شد جانا
 سر در کف و جان در آیینم

آتش زده بمغز مستخوانم
 ای اصل حیات و میوه جانم
 ای درد تو بوده اصل در مانم
 و محنت کنی غلام و در بانم
 و تیر زیتیر و سکودانم
 من غیر تو دیگر می بیند انم
 دل از تو چگونه باز بمانم
 ماهی چه کنی ز مهر فرمانم

در عید سعید حضرت سلطان

مانده کوه سفید تر با غم

اینها من افکاره رحمه الله

ای دهر بر جلی

ای دلبر هر جانی من عاشق هر جام	اندر بوس روت بس اله و شیدا ام
خوش در طلب وصلت خون ردم جان دادم	خوش باشد که منستی سر در قد مت سیام
دیریت که از حسرت با سوز ختم	شب تا بجر چون شمع خون از مژده لایم
در صید که روت بجر کفخی افت	زان لاف لا ویرت صد سلسله در یام
در دایره مهرت چون نقطه ریحرا	نه دست طلب ارم نه پامی که باز اتم
تا چند بیک حالت رجمی کن بر من ده	یا دیده خود بینم یا حیرت بفرایم
در که کجالاتش آهسته که نتوان زد	نه دم که کمینم نه لاف که دایم

وله ایست

ای آفتاب باید تا چند در سها بے	تا چند در حجابی تا چند در نقابے
تا کی برای آبی لب تشنه در میان	از هر طرف دیدن جانب سرا بے
بسیار سوخت جانم از آتش هوا	آن حاصلی که دارم با خود دل کبابے

هر سو فطر نمودم جز هشتم نفر خود	نخوش پیشی غفلت خوشی و خرابی
از وصل بی نصیبم وز هجر ناکریرم	بهرحه احوالی ساقی بده سراب
بس کو فتم در ما با الله بکوش امید	اذن و دخل نامه آخرت هیچ باب

ما و طریق تسلیم ما و رضای جانان
نه چشم بر سوالی نه کوش بر جواب

غم سخت در هجوم است و شراب و شسته	تا و ارمیم کجبار از نیستی وستی
در کوی میفرشان راهی اگر بجویی	مقصود بیایابی در بنحو وی وستی
نه شوق ختم هست نه خوف و بیم و درخ	آری کدای کوش از هر دو فارستی
در سر اگر تراست سودای پای بوسه	در عاشق بیاموز جان از خاک پستی
جانهای عاشق را از غنیمت بیاوریم	هر که میدهد با و بر سببش شکستی
در عین بربانی صد گفتگوست در دل	ای کاش از لطف ما و دوستی

در معرض کمالش تا چند پادیه کوئی	بمنظر جمالش تا چند خود پرستی
دیریت غافلانه باغ و نار هفتی	چندیت جا بلانده دایم هوا جیستی

یک لحظه اندامت میگزلی بدندان
یک ساعت اندامت بر هم میآید دستی

در خرابات جهان دردی کش باد و کو ایدرین ساز دل از یکسی ناکشماند عاشقی در عاشقی با معنی صادق گشت بلبل اسیر زمان و دایم فغان نوبو این زمان در نزد من از هر وی بجز آفتاب نیست در بیابان نازده سحر کردان خدا را نیست که نداری پای مردار و هل سبیل دم زن	در میان مردمان کج باد فایک مرد کو زین رفیقان یک رفیق همدم همدرد کو در دهنده بی دل پر درد و آه سرود کو نوبهاری و گلستانی و شاخ درود کو یکجتنی آینه چون تن من در صف ناز کو صاحبان رانسان از غبار و گرد کو ظالمی امروزی چون محسنون صحران کو
--	--

باز و کردل ز ماطره طرار برد

یل غمش زور کرد خانه بیکبار برد

ترک سیهایی دگردست به پیکار برد

رونق نسیم شکت رنگ گل ناربرد

راه صد ساله را برد در حصار برد

سافرمی مست دار از کف میخوار برد

بر سر میدان عشق گوی ز اغیار برد

چشم از جگر قتل از تره خنجر گرفت

رویش از نیکوئی آب روی گل بخت

نرگس فغان او باز ز افنون مگر گرفت

رشته سبکست بت ز ما شد

هر کس مروانه و از ازل و از جان گشت

اول عشق مرا بیدل و دیوانه کرد

آخر منظور و راست سوخته دار برد

این غزل ایرنجی از منسوبان مشرقی است که بحجت

مشرقی گفته است

دور زمانه ای یار ما زین برم	زدوری تو من آید و دست زار و بچشم
چه جرم کرده ام ای سر و قدسیم اندام	که بی گناه میفکنده تو از نظر م
اگر بباغ روم برخیزد و گر بچمن	دوست کل رویت بدام دیده برم
در قیام تو مانع کرده از بر من	مگو میرم و پس حسرت بگور برم
اگر ملطف نوازی دگر به قصه کیستی	نیاید از خیم زلفت دل رنده برم
نخشم اگر بومنه	بپسیر بلای تو من بجان سپرم
دل منم و زلفت چنان گرفتار است	که باز گشت نباشد دگر ازین سفرم
شدم رضا که تو از کبر و ناز بر سر را	گذر کنی و بحسرت بقامت بخرم
ز بخت بد گذشت هم بد مقام افتاد	که من ز بکشتن روی تو لذتی نبرم

اگر بلال مرا غواهی از برای خدا

بیا بروم و بگرچم کونه جان سپرم

این غزل

این غزل را مشرقی در جواب آن بدیده فرمود

رسید نامه و کردم ز فخر تاج سرم	هزار شک که کردی ز خوشن خرم
اگر دور و زود از کنار سرو بلند	کنار حبه چو قمری سبب ال و پر م
کنانه و حرم تو را نیست زانکه نور خدا	بهر لباس در آید خوش است در نظر
اگر بیایم و چنین دیده ترکمی دیا	که برق بجز تو یکباره سوخت حشمت
بی رقیب مرا مانع است و میجو اتم	بی تنغ وصل تو پیوند از بن سرم
بفکر و لطف صفت کرده مرا بخدا	که با وجود تو از هر صفات بی اثر م
بدور و رومی تو جان مرا بخشم چکار	اشاره کن و جان من که را یکان سرم
سم اسپر تو ای صاحب کند بیا	ره غلط سپرای بخار نو سفر م
بره که از مرا خوانی و منیدانی	که صد هزار کجبان بود بر بکدر م
ز جنت سگوه کن جان من که در جنت	اسیر گشته و دلهوش مات و بنجر م

وگر نه میگفت هر سحر و جان برم	تو را بر احوال خواهم برونج میسازم
-------------------------------	-----------------------------------

وله ایضاً رحمه الله

بنشین بفرایم که نه بینم بجزایت صد جان که هست برابر بیست زان روز که با گریه شیشه است صدایت من گریه کنم هر چه بخوای ز برایت بر جای مانده است کوا هست صدایت	ای یار پدر مرده میسرم ز برایت آن دریتیم تو که در نزد خدایت دل قطره خونست و ندانی تو که چو نت زین بشین مکن گریه کرم مرده بخوای ما را از فراق تو در صبر و تحمل
--	--

جانا اگر این جان زن خسته ز رفقه

رفتی و امانت بود از بھر مدامت

ایضاً من افکاره رحمه الله

جال ماه بدل تا صبح دم سارایت	بیا در وی تو شبها که چشم من ببارایت
------------------------------	-------------------------------------

<p>شود که پیش تو از جسم من آید بدان امید که دیگر وصال کل بود همیشه دست دعا سوی آسمان دارد ترا بحق خدا در کنار می بینم رخ نیاز بر بی نیازان دارم همیشه جان بخداوند خویش در را دارد چه غدا لب دل میو آید و از است بدو منم دست حاجت چون بار است که کبک عاقبت صید چکل بار است که این نیاز مرا عاقبت بهر نار است</p>	
--	--

وله	<p>ازین بلا بخدا مشرقی نخواهد مرد که در برابر هر سوزشی یقین سار است</p>	ایضا
-----	--	------

<p>من چو کم چون ارم فکر دیگر غیر دست هر که خواهد بشنود من بابت مستی مرغ دیده در سیر است روز و شب بگرداگرد کو بیابان فدل راز و دهر استحال که کشندم بار چون کسفا از مرغ پرست در دو عالم نیست منظور سی ای مهر دست روی کنویش بگرداگرد و دنیا و بر دست تا به پستی چون سباز مهر جانان تو بت</p>	
--	--

عاشقان یار در گردن جمع آورید	تا گویم کیش من آئین من وی نکوست
------------------------------	---------------------------------

خضم کمر مار اسبندک غم کند سر کوته	حمله اعضا می لبان را از دست جوت
-----------------------------------	---------------------------------

ایضا من افکاره رحمه الله

الهی پیجمت بر خاکساران	ای لعل چاره بر غمگساران
به کام دل امیدواران	خداوند بحق آنکه داینه
خزان بر من بعالم شد بهاران	در خان تبه برک و خشک یک من
و کمرغان بفرق شاخاران	دل من در قفس تاس که بماند
زهر سوسری از شاخ چاران	ز سوز عشق هر دم هو زان است
چو صحرای حقن شد مشکباران	همه اطراف دشت از لاله کل
خمیه قد کنار چو یاران	بنفشه ماند همچون عاشق زان

درخت سرو همچون قامت یار	خرامان در میان مرغزاران
سگوف از برای سروستان	درم زن کشته چون گل عیاران
ز بس پر سبزه شد اطراف صحرا	ز مرد فام شد سم شکاران
بفصلی این چنین دایم غنیم	همه روزه بمثل سوکواران
همه کله‌ها بود در چشم من خار	زدوری جال کلف داران
کسی کو داد دل بر لاله رویان	حواش باد سیر لاله زاران
آلهی شرفی امیدوار است	رسان از مرحت یاران یاران

وله ایستار حمله اله

آید روزی دلا که یار تو آید	خرم و خندان زد بخار تو آید
خاک شوارستی بر بگذرد و ت	تا ز تغافل چه کند ار تو آید
کشته خود را برو بدار در آوین	تا بتماش پای دار تو آید

ما و منی را ازین میانه برانداز
رو به یار صفا و صدق که آخر
در دلفریق تو بلکه عین صلاحت
ایدل پر مرده شاد باش در نعم

ماز میان یار در کنار تو آید
رهگذر یار در د یار تو آید
وصل کل از اجر خرم خار تو آید
باغ شود سبزه خون بهار تو آید

مشق از بھر خاطر تو نیاید
بھر دل را بهیتر از تو آید

اینها من افکاره رحمه الله

ماز عدم در وجود یار پرست آیدم
کف حجاب از نظر گشت بدیدم دوست
ماز می صاف عشق رنزد و تندرستم
بر قی از رخ فکمه و الم و شیدا شدم

جان ز برای نثار بر سر دست آیدم
چون ز سرشتی روی بهت آیدم
ماز شراب طهور است آیدم
عقل یکبار رفت عاشق دست آیدم

کیش معان تازه شد دل زغم ازاده شد	تا بخرابات عشق ناده پرست آیدم
خیر و بزین پرو بال تا سوی عرس خدا	نامه در این خاک آن بھر نشست آیدم

ای دل اگر عاشق شدی باز کوی

مار عدم در وجود یار پرست آیدم

و منہ ایضاً رحمہ اللہ

ما سالک کم زن خرابایم	نی مرد عفتاید و عبادایم
افسون کرد می پرست و اویشم	ز تحت کش و محرم خرابایم
در دی کش و باد و نوش و طایشم	نی مردم سجد و مناجایم
پیوسته به بندگی رهباغیم	همواره بکیش غری و لایم
بی پا و سیران کوی جاننیم	یکجاره برون ز رسم عایدیم
جز پییر معان کسی نمیدانیم	ایستاده و چشم بر آسارایم

مار قفس گسان بجام لاهوتیم کی بسته قید این مقامایتم

ما یکسره عاشقان آن رویم

ما یکدله طالبان آن ذاتیم

ایمن من افکاره رحمة الله

جان عشاق چو پروانه بی پروا شد

دل بچین شکنش تا زان چو ن لیلی شد

شد نمودار و بهر بوم و برسی عو شد

خوب بر حال خندان رخ نماید

که سدر ماز بهوس بر سر آن سودا شد

و در باد دست تو و سائکن یمن شد

چندون طفل توان منظر فردا شد

نیم شب شمع زده شعله زان پید شد

عقل در سلسله زلف تو چون مجنون کشت

چون تلال نب عید رمضان ابرویا

نرگس مست تو چون چشم کبود ارنگرا

خط آرا و کس از خط تو سودائی بود

ساقیا خیز که در آن خم و رنج نکشت

ز زهدان خوش دل کبیر شراب فردا

خاک آلوده میخانه امروزی ما

طوطیانی است که در چشم دمه خور است

خز یک قطره خون بشنود بیدل ما

بجز اکنون که بیک ساغر می باشد

وله ایمن

دوش فصول عطر بسته بخانه یاقم

راهنمای عشق را یار یکانه یاقم

سجده زلف فکرم درم از صومعه یون شدم

از پی جستجو دان بر معنایه یاقم

مغیچکان ما هر وصف زده و در آینه

پیر شراب خوار راست بشان یاقم

دل بهوای لغزش غم است بسوی من و

قافله های جان دل جبهه روانه یاقم

مطرب در نوای نی کوئی نکت سرود

خز قوزده و زانده ی جمله فسانه یاقم

ست و خراب نیمه شب طلش بر شدم

گفت کسی که دوست را من بخانه یاقم

نصف نهمین
چهارم

پای طلب ششم اندر یس استماع این

بهر مدار گوشه خوب بهانه یاقم

بار اندر برم یار از بخودی چون یافتم
 در ازل افتاد جان عکسی از انوار ذات
 چون دلم شد حقه سر حقیقت نخست
 تنبها آورد بوی ناز از این چنین لطف
 عکس آن لیلی صفت افتاد اندر کوه و دشت
 بس فاده گشته خونین کفن از هر طرف
 جان بجانم در رساندم و شد من شیدا
 چون شدم غواص در دریای عشق از هر صد

چون باز لال کدم از به و چون یافتم
 اصل عکس اندر یک آینه مقرون یافتم
 عاشق و معشوق در یک حقه معجون یافتم
 آهوی دشت خمار از هر کجایم
 کوه و دشت از عشق او یکبار همچون یافتم
 خاک کوی دوست هم رنگ طبع خون یافتم
 پس وجود از ما و من یکبار هر دو یافتم
 جیب و دامن را همی پر در کفون یافتم

هر چه آید بر من از کرد و نذر من مشکوّه

ز آنکه هر یک را من از دارا می کرد و نذر من

ولہ این من افکاره

ما در ازل بسکده خمار آیدیم
 ما جز پر تش رخ جانان در بخت
 دینیت بوده ایم بستی فدا دیه
 چون ذره پر زمان بهواجی مال یا
 از بهر آنکه روی تو در پرده شد نهان
 چون جلوه کرد حسن تو در طلعت بیان
 تا زلف بر جمال تو چین و شکن گرفت
 چون در میان جود تو دیدیم نقطه سنان

سرمست بوده در طلب یار آیدیم
 کاری نداشتیم و در اینجا آیدیم
 در پرده بوده ایم و باز آیدیم
 از نور آفتاب پدید آیدیم
 با آه پرده سوز شرر بار آیدیم
 یک سر میان بسته بزنا آیدیم
 ما در شکنج حلقه گرفتار آیدیم
 اندر کفن روایره کردار آیدیم

چون نور عشق در دل یافت و داندل
 با مشرقی شایق انوار آیدیم

وله ایضا من افکاره حمزه

روی جهان بیکمان از دیده سپهر نیست
آفتاب روی او بر تو نسکن عالم گرفت
آفتاب ماه و دیگر اختران آسمان
که حروف هر کتابی طالبی در جان بخت
هر که در طور دل آید پای کوشش بشنجد
تا که فتم جامی از دست نگار ما هر

لیک چشم حس کس را طاق آن نیست
از چه چون خفاش بستم دیده من کو نیست
بچه حسن روی جان و جهان شهر نیست
نیت حرفی که ز فاد در لوح جان من ظهور نیست
همچو موسی راه پیمای مقام طور نیست
دل زنتی در خیال بسیل و عورت نیست

وله

مستم اما از یمنه اکور نبود میستم
مست روی یار را حاجت می اکور نیست

ایضا

جمال یار ز ذرات کاینات عیان
چو حسن روی تو مستور بود ز ذرات
کمی چو نقطه اندر میان بماند همی مقیم

با هوس نجوا نم من او بن بخت
پس از چه رو من بچاکر هستم ام حیران
کمی چو پر کار هستم همیشه سرگردان

<p>چو تو منی تحقیق چرا بجز رعایت اگر رخ تو میخواست جلوه گر باشد چو عکس زوی ترا در میان جان دیدم</p>	<p>ز خشم خویش نمانی حال خود پنهان چرا بجای پند آید بصورت و گران کنون همی بخرم هفت عکس را با جان</p>
	<p>بیایا بیا بشای یار خویش نگر ز قند و قامت این رخسار طلعت آن</p>
<p>این غزل را مشرقی امی محبوب العارفین میرزا عبد الرحیم سیل و شاداده</p>	
<p>ای خدا نذر جمال تو بخش آنکه اندر دل دو و در جذب عشق صورت حق جز بان در ظهور باز از ان بانان فیه است</p>	<p>عکس او از آینه رویت عیان من ترا اید دست پندارم همان نیت که مخفی است در کون و مکان چون سها با نور خور در آسمان</p>

نور تو روشن کند در شب جان	گر سبیل استی ولی همچون قمر
از یقین راه است تا شکر جان	فی غلط کفعم که ماه و محرم تو
با سنا اسم آرم بر زبان	من حسیمت خواهم از عین کمال
بهر آن لیک سازم وقف جان	تا تو بستی یک آید سوئے
مست حتم مست حتم ای جوان	هان نه پنداری که حق بینستم
سر که انم سر که انم سر که ان	در حسرات معانی روز و شب

شرقی اسرار پنهانی گفت
آفتاب از چشم کس نبود بخان

این غزل هم برای سبیل فرموده

شاخ درخت عشق را میوه توئی شکر توئی	قر توئی شکر توئی از همه خوب تر توئی
گر همه اصل طفت اند و توئی سحر توئی	گر همه عین کثرت اند و حدت ما سحر توئی

بچرخ اند عاقلان خبر کجا و غافلان
 نیست ز ذات کراثر در نظر جهان
 دوست اگر چه روی خود کرد چشم نهان
 ز نیک ز آینه دلم پاک نموده مقلّم
 آنکه بوی عایشه راه کداز میکند
 در سحر جسم و جان دل عشق توئی روان گشته

هر که خبر طلب کند خبر توئی خبر گشته
 هر چه نگاه میکنم اثر توئی اثر گشته
 هم بحال دوست رود لبر جلوه کرده گشته
 در همه جا نظر کنم روی توئی نظر گشته
 راه غلط چو راه در راه توئی گذر گشته
 و هم توئی کمان توئی بک توئی مکر گشته

بلکه شیل از صفای شرفی بھر کجا
 که هم بکاشم هم بری سفر توئی خبر گشته

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

در عین غم ورنج دلی ریش ندارم
 من در غم او سینه خود را خراشتم

با دوست نکایت ز کم و بیش ندارم
 در جوش باک از غم و تشویش ندارم

در عین بلا کر زخم از چون و سپردم
تا جلوه گرا آمد رخت اندر همه آشیاء
چون در سربار از رخ خوب تو دیدم
من مرد خراباتی معشوق پرستم
سرست بجز راه خرابات ننویم

دیگر پس ازین خود را در ویش ندارم
آئینه بجز روی تو در پیش ندارم
دیگر همه عمر سر خویش ندارم
ای دیون همه دایند جز این پیش ندارم
زیرا که دل عاقبت اندیش ندارم

و من اینها

بر صفت کانیات یار نمودار شد
دیدم در سونمات خود شده لات و مست
بانک انما تخی شیند از دل هر ذره
جان بر جانان رسید جام ابد نوش کرد
دیدم حق بین من در همه جا بخت

پرده ز رخ بچکند بر سربار ار شد
بهر پرستندگی باز نزار شد
بهر تماشای عام جلوه کرد ار شد
بهر دایره نازکی شفا سیر ار شد
دوست نمودار بود یار پدید ار شد

ذات علی جلوه کرد فاش ز نور وجود	هر که در انکار بود باز بافتد ارشد
---------------------------------	-----------------------------------

و ده که رخت دم بدم جلوه دیگر کند	
که سر عشاق بود که قدم پایش	

وله ایضا من افکاره رحمه الله

یار نبی پرده بصر کوچه و کوچه بنیم	کوچه و کوچه بخت همه او می بینم
تا جمعی جمله جهان در دل من نقش گرفت	بار در جمله و هم جمله در او می بینم
لب لعل تو بھر ساغر می میکرم	عکس روی تو ز هر جام و سبوی می بینم
بس که رویت همه جا جلوه گری کرد شعاع	همه ساعت همه جا را همه او می بینم
گاه بکیرد و جهان را همه او می دهم	گاه یکدل دو جهان را هم از او می بینم
کافر من بخت بد و کون از بد وینک	که بجز از زبیر کیرد و می بینم
هر زمان از دهنش صوت دیگر میشنوم	لیک یکت سر همه از سر کو می بینم

و من ایضا

<p>از خوش بگذرم که طو لم زوشتن سرخوش برون ویم ز زندان اسیر من یکدم مرا خلاص از اینجای پرفتن کین یوسف تو هست که فاجر حسن آخردمی حجاب ازین چهره بکن تا جان شود سقیم وی از زلف پرکن</p>	<p>کوباده که باز را ند مرا ز من کوسا نغری ز ساقی باقی که یکجنا من که یکت اشاره ز ابروی دلد آرا کند ایجان بسکوه نزد لیحن او شتی بگو ماکی منی و مای تو باشد حجاب او تا دل شود سقیم از آن چشم فیه جو</p>
---	--

جان در شنج زلف چو ماوی گرفت یار
آو تیش بیک سر سودر چه ذوقن

وله ایضا من افکاره رحمه الله

اگر نه چشم تو خورداست می خراب چرات
اگر نه روی تو دیداست دل کباب چرات

<p>اگر نه زلف تو دارد هوای کردن چو هست روی تو در کاینات فاش تو جان جمده جانی جان تو را جوید چو خدا تو فی الزکرات در کف تو نمکنده چو با خودی چنین دایم چو خود کنی همه را در دو کون از بدو سبک</p>	<p>کمند وار می شمع چو تاب چرات ز کی بخان کنی آن و بر انقلاب چرات چو تو مقیم دلی در اضطراب چرات بجهر شستی مردم در انقلاب چرات برده کانت پس این چنین خطاب چرات بخلق عاجز کنیت این خطاب چرات</p>
---	--

وله	<p>هر آنچه روز ازل گفتیم همان کردم ز مشرقی تو چه خواهی این خواب چرات</p>	ایضا
-----	---	------

<p>صد شکر خدا را که مقصود رسیدیم بیایند و ببینند که ما را چه رسیده بله بی مرهستان بجایند ندانم</p>	<p>خفتن خایص رخ جانانه بدیدیم همه ست و خاییم و طلبکار بنیدیم خاری نشکستیم و شرابی نخشیدیم</p>
--	---

بود صبح و بیاید و یارید سترای
 نه مانا دل شعوریم همه عاشق عوریم
 گرفتیم و گرفتیم کی جام لبالب
 کشیدیم شراب نه چو دیوانه مست
 بر این کشته بی آب و کر آب فشانیم
 زهر قاتل و زهر قتل گرفتیم کناره
 ندانیم ندانیم در این شهر کیانیم
 فرومانده بدم دوش در اینجا به طاعت
 بجستیم و بجستیم کی راه پس آنگه

که آواز خواندن ز لب بام شنیدیم
 که آن حسره بدادیم و می عشق خریدیم
 زلف ساتی باقی و یکبار کشیدیم
 ز دل ناله کشیدیم تن جاسه دریدیم
 بدین قالب بی روح و کمر روح دیدیم
 زهر قید و زهر بند بصد حسه دیدیم
 نه جویای مرادیم نه خوانان مریدیم
 دو صد شکر که امروز ازین جان لرزیدیم
 بجستیم و بجستیم ز زندان و دیدیم

ماندیم ماندیم در این جای که سنگ

شکستیم شکستیم قفس را و پریدیم

قطره بدم در صفت کو هر خشنده شدم
 آب حیات ابدی از کف ساقی شدم
 چون گل پژمرده بدم خنجر دل برده بدم
 گفت برو شیرین لایق بر بخیر نه
 گفت برو عور نه از نهج دور نه
 گفت برو پرتو کو آن پربا تر تو کو
 گفت برو زار نه خسته و بیمار نه
 گفت تو صیاد نه کامل استاد نه
 گفت چهار اسکی چرخ و فلک را محکم
 گفت تو چون کوی منی در جسم هر سوختی
 چون بود آمده ام بود و نبود آمده ام

از بن دریا می سومی تو آینه شدم
 خوردم نم خضر باقی و پاینده شدم
 سگر که انیکت بوسرخ و خنده شدم
 رفتم و چون شیر شدم سلسله بند شدم
 دور شدم عور شدم فارغ ازین نه شدم
 با پرو با بال شدم پرزن تر زده شدم
 رفتم و بیمار شدم خسته و انکده شدم
 رفتم و صیاد شدم شیر فریده شدم
 شاه نیم ماه نیم مهر خشنده شدم
 کوی نیم موی نیم شک پرانده شدم
 بجز سجود آمده ام امر تو را بنده شدم

سگر کندم و خن را چون شدم از اهل فدا
 سگر کن سگر دلم که روی دیم الم
 سگر کن ایجان ای سرویشل شان
 سگر کن ای یارو یاکر همه برویم ضیا
 ذره بدم همور شدم ناز بدم نور شدم
 ابرو بر تخت بدم ظالم و دل سخت بدم

کشته یقین چو شدم مرده بدم زنده شدم
 از می تو مست شدم از طرب با کنده شدم
 روی تو بنده شدم سر تو دانده شدم
 محقر تو جوینده شدم سوی تو پوینده شدم
 با طرب شور شدم هر خنده تانده شدم
 مسکند بخت بدم غدر پذیرنده شدم

خانه بیار استم بھر تو بر خاستم

تا وقتدم رنج کنی از همه دل کنده شدم

وله این من نیاز افکاره

باز آدم مگر را بر خوشن آسان کنم
 باز آدم با صد و فاد عین تسلیم و رضا

این کو سفند خسته را یکبار کی قربان کنم
 تا جان با خود پرده را تسلیم جان کنم

باز آدم

چینید چنید چنید چنید

مخسید محسید که این وقت صبح است

ارم سبویا بسیارید که دانا

خروشید خروشید که هنگام خروش است

بحیریه کبیریه کی حیرت باد ده

نوشید نوشید که باره سرای

چو مرغان خوش آواز در آیند پروا

شکسته

نه عقیده نه عقیده تهازل همه عقیده

کسی عقل کسی عشق کسی جسم کسی جان

یرب پدید چو طوطی زلفضا

چایید چایید چایید چایید

ز خانه سوغی میخانه همه رخت کشاید

شایان شایان ای خجانه دواید

بوشید بوشید که بی بهره نماید

بنوشید بنوشید بیازان بچشید

بجوشید بجوشید که چون بجو کرشید

مهر دشت و بهر کوه در دند محاشید

چو دیوار سرست گریبان بدرشید

نه جمید نه جمید شما جمله رویید

کسی دست کسی شست کسی زیر کشاید

نمایند در اینجا که نه از گلشن جاسید

شما

شما یزد که بر اوج سدا ایره کوید

شما یزد که بر بام فلک طبل زنید

وله ایضا رحمه الله

بهار آمد بهار آمد بهار چون بخارا آمد
 بتی آمد بتی آمد عجایب البستی آمد
 شهم آمد شهم آمد مهم آمد مهم آمد
 ندغم کی میر آمد ز پرده کی برآ آمد
 کھی اندرین آمد کھی اندرین آمد
 کی می گفت ای یاران کنون عیار آمد
 کی می گفت شاه آمد کی می گفت ماه آمد
 کی می گفت هو آمد کی می گفت نور آمد

نکار چون بهار آمد نکار آمد بهار آمد
 بکام شرتی آمد که لعلش قند بار آمد
 شمن در برم آمد مه من در کنار آمد
 ندغم کی دلم را برد و کی طرار آمد
 عینم کُستان آمد یسارم لاله زار آمد
 کی می گفت ایستان نکار هویشا آمد
 نکار عذر خواه آمد نکار بر و بار آمد
 زمان شار و شور آمد زمان رو بار آمد

همان آمد همین آمد چنان آمد چنین آمد

الا ای آهوی وحشی کجائی اندرین صحرا

پیش آمد پیش آمد پیشان مقیم آمد

بیاساتی بیاساتی بیادوران می باشد

دو آمد دو آمد به پسران شفا آمد

ثبات اندر ثبات اندر ثبات اندر ثبات

قون سوی قون آمد ز غربت در دیار آمد

بیابن بکریا بکریا که آن میر شکار آمد

قوارش استوار آمد و صالشی یادار آمد

که چاره درد هر چاره جام غمت آمد

چو آن آب بقا آمد بهیستی اعتبار آمد

قرار اندر قرار اندر قرار اندر قرار آمد

بجه که بجه است بجه شانه می و له ایستافی التجمع بجه بجه بجه بجه

ستان همه در خواب و خمار اند در این بزم

دست تو بباغ بود و پای تو در قص

درده هله یک ساغر ستانه بستان

چون یک دوسه ز درات کدرگاه تو با

بر کن دماغ همه کان بوئی ارین می

چشم تو باقی بود و کوش تو باقی

تا پاک غنا نشان بخشی از رک و از پنه

تا میگری و فترایم کنی خط

که بوسه سپایی زن که جام سپایه
 رسوا کنوی هر چمنه را که دس
 وقت که تاروی کنی زی حن ربه

در خلوت خاصی و بچنین می مشوق
 رود چمن دست که دی راه ندارد
 زین محابس کاشان بجان خست صبحا

ولما صبرا رحمہ اللہ

سخت دلی دست کشی چو کنی پرده در
 سناختر نعل بود در کف من می بخور
 چونکه بجانی برسی هر چه بود پاک بر
 جام بری طشت بر طلیس می کیه بر
 سنک دل چو کنی دل شکن جان شکر
 که لباس ملکی که لباس بشری
 هم قمر اندر قمری هم شکر اندر شکر

دلبر نازک بدنی دل بد و صد ناز بر
 جام پر از زهر بود در کف تو می بخورم
 چاکب و چالاک صنم مثل تو دیگر نبود
 کاسه بری کوزه بری جامه بری موزد بر
 مرد قمار بوستی با ده هسی می طلبی
 میگردم هفت کسوت دیگر طلبی
 چون بخت میگردم یا لب میگردم

صد سر اگر بود مرا بهر شاد و مست
ایجان نمید شو عاقبت یار و دوست
مست هوای تو بدم محو لقای تو شدم
با جز از خوشی تنی عاشقی و با جز به
ماز میان محو شود چون تو بجا جای کنی
من تو چون در بحر غم غم تو نماند نظر
من شدت تو ام که بخطا کام غم

نیت مرا نیت لایق پای تو سیر
که چه در بسته شود باز کشاید در
سوی تو پرواز کنم که بدی بال و پر
بجزی از همه جا که ز خود با جز به
من زمین کد زم چون تو بن در کد
یکسره خود میسگری چون تو بن در کد
است همارم کجف پیش رو را بهر

من ز تو کی دور سوم کرد و جهان سیر کنم
در حضورم در حضری در سفرم در سفری

اینها من افکاره رحمه الله

چو رفت عاریتی ز نیخان بدر بدم
بقا هسی ز بقا زاد آنجهان هر دم

<p> بی غریب بدم زین دیار پر غوغا رهیدم از شهر انتظار چون رقم کسی بهوش نه پند مرا در این عالم چنان شدم ز خرابی که درسم افتادم گرفت شعش روی من ضیا از ماه ببردانده و غم رخت از دلم پرده </p>	<p> دوباره رخت سوی شهر فوشتن بدم ثبات فزندی آمد بکار چون مردم چو ساغری ز کف ساقی اجل خردم ز پنجدی سرون از شماره کم کردم چو عکس بادیه بتابید بر رخ زردم هزار رحمت بر ساقی جوان مردم </p>
---	--

وله ایضا

<p> که بود در کار تان چشم خند میا کند که نوا گوید نوا بونی کند اندر جهان بت اگر گوید صم گوید کونید از صند من نمیدانم کیم نان ای پسر سر مست شو </p>	<p> مشت خاکی بر زیند از خشم بر روی رنغم او جوید و پر سید از جهان چو نفس اگر نواهد منم با نسید باشد از خدا تا به پنی آنچه باید دید در صبح و ساء </p>
---	--

ایضاً سخن افکاره رحمت

سخن نصیحت با هیچ نذر خبیثی نیارم	شناسم این را که غریب این دیارم
ز تو خیرم و نرندم ز تو ساد و درویشم	ز تو است حل و عقدم ز تو است پود و تارم
ز تو در کم و فزونم ز تو کفتم و شنووم	ز تو است هست بودم ز تو است کار و بارم
پی ترک عشق کفتم که هزار عهد و پیمان	نه بپای بندم نه بچند استوارم
من مست بی سرو پا سرو پای را ندانم	تو بگو که چیت عالم تو بگو که هر چه کارم
هله بینوا و عورم هله ستم و بشورم	هله عاشق شوقم هله معرفت شعارم
همه جام وصل نوشتم همه سحر عشق پوشتم	همه نقش عشق بندم همه تخم مهر کارم
بدخون بکوشش یقین بکبر بجز نکین	که بناخن شیت سرخوشین بخارم
چه قیام و چه قعودم چه کوع و چه سجودم	بخیال ابروان تو غارم میکندارم
من اگر چه هست و کجیم ز حساب سیر نهیم	ز تو است امانت ای بن تو بار در نیام

<p> بهر چه گفتم راز به پیش کس نگویم میان حبه و حبه ران شده و شنای و ریگان دو هزار بار گفتم دل ای غریب ساده تن من عیار جان شد همه کس همانا شد منم آن حسین منصور که راز یار گویم </p>	<p> بهر چه دادیم باز بسوی تو بیارم بجایان شد قدرت نیا در آن کنارم بکشی پای همت بجز رازین حصارم و آه بیا و نشان بستر استین غبارم سر دار چون بر آیم بو سال ما پیدارم </p>
---	---

<p> چو حدیث وصل خوانم بحجاب من بگویم سک کف کی تو اذ برسد بر آن شکارم </p>
--

وله ایضا من افکاره رحمه الله

<p> باز دل از من ربه و دل به عیار من بازدگر شاه عشق خیمه و خر که کشود چون بگذارم کرم بکارم گرفت </p>	<p> هوش مرا برد باز آن شه شیار من منزل و مایه نمود بر دل افکار من دزد و دیا بخایرد و دل به طار من </p>
--	--

باز دگر شب رسید بنج و قصب در بر
 باز دگر جوشش است باز دگر کوشش است
 باز دگر آتش است بر دل جام نخل
 جام جعبان پین من چمن زخم آمد بر دل
 جبه جهان مست شد میر و سیدت شد
 جان سخندان من ای کل خندان من
 زنده کی بود و رفت نوبت ز من رسید
 کار بزل فاق و فقاد زخم اندر خیم است
 عاشق و ستانه ام بیدل ادواء ام

باز دگر تب رسید بر تن بیمار من
 باز دگر شورش است بر سیم بار من
 باز دگر شد عیان مخزن اسرار من
 عکس تابید باز بر در و دیوار من
 روز و شب افتادست بر در خمار من
 ای مه سیمار من جعفر طیار من
 زنده کند مرده را مردن این بار من
 کار کنون در هم است تا چه شود گار من
 چون زمینان کم شد مخرقه و ستار من

زهره ز چرخ افقده ماه بسج افقده

کر برسد بر سما شورش کفشار من

و منه ایضا رحمه الله

بداید دست من از جمله ستان تو ام
 تو بهستان توانی ندی راه مرا
 یک زمانی ز من مهر و وفا من بش
 یک شب این عاشق دیوانه از آن کوی مرا
 بنده آن رخ مانند سه چهار دهم
 خسته ز کس بیمار فریبنده تو
 تا سوم همچو خضر باقی و پاینده عشق
 تا چو پروانه بروی نوشدم در طیار
 تا سر زلف درازت کشدم زین کج
 بوی پراخی اید دست بن با دست

یکی از سبده بادیه پرستان تو ام
 ز آنکه اید و نیشل من سرستان تو ام
 دیر شد ویر که جوینده و خوابان تو ام
 جایی هجای که من یک شب همسان تو ام
 چاکر آن قد چون سه و خزان تو ام
 بسته زلفیه تار پریشان تو ام
 طالب جرعه از چشمه حیوان تو ام
 بال و پر سوخته در چاه و نخلدان تو ام
 ماز در مصر و لایت شه خوابان تو ام
 که ز وفا گوز چو یعقوب بکفان تو ام

که بوصلت برسم دانست از کف ندیم	رینهارتی تو و دست بدامن تو ام
گاه معشوق کنی عاشق و که خصم و رقیب	گاه پروانه و که شمع شبتان تو ام
که همایم کنی و طایر میمون قدم	گاه بوم کس و شوم بوم بران تو ام
گاه چو کان کنی گاه مرا کوی یکنی	گاه دست تو و اسب تو میدان تو ام
گاه دورم کنی و گاه شوم با تو تیرین	که بچو آن تو و گاه بدیوان تو ام

هین ترجیع پسرد از و سراپا بر کو
صفت حسن رخ و لب زیبا بر کو

وله ایضاً فی التریج

با من از سجه و سجاده و طاعات ملا	قصه جام جسم و حمر صفا بر کو
از خم و رطل و سبکو و از آن باده با	از کف ساقی و از ساغر مینا بر کو
ساغری از کف جانانه در آنجا درش	شبه زان منی و پیمان در اینجا بر کو

تا که یکانه بخود و حنبر از عالم بر
 دم ازین عالم سُغلی چو زنی با من است
 صحت زلف درخش از من دیو از پرک
 قوی از آذر و بن آرزو کل زاریا
 نور رخ جلوه کسان بود بیار و جو
 هر کسی را به دل از دوست تمنای دگر
 سخن دوست بجز جایی که آری بزبان
 راز معشوق با هسته کو با عشاق
 ما و من در ره مقصود ز احوال پسیت

سخنی چند تو از طرز معیار کو
 مرد بالاسنه و از عالم بالا بر کو
 روز خم سواره قرین شب طیار کو
 فضل از موسی و آن نور تجلی بر کو
 آن کسی را که کینا دتیا شامه کو
 آن دلی را که در او نیت تنای کو
 بمن دل شده و اله شیدا بر کو
 خیر با شور و شرو ناله و غوغا بر کو
 من که و ما بجز ترک من و ما بر کو

بدتر جمع یبار که حنبر ایم هم
 رانش عشق تو سوزان و کیم هم

وله ایضاً فی التبریع

شعله و تابش آرزوی که اندر نظر است
خرقه و سجد و سجاده فکنیم تمام
همچو اشعار تموزی بسیار با کماله خند
ساقیا خیر ترس از کله و بادیده
روز و شب بر سر هر تربتی نشین
هر زمان لاله صفت بر لب کجوی مقیم
عاشقی را بنود حد و حساب به بیکان
گاه باران و کلهی ابر و کلهی محبت عشق
گاه اندر کنش چون خن و خاکیم ایبر
عقل میرود این نفس ستوری و تنها

شرافتان بجز در تب و تاپیم همه
هر طرف در طلب بادیه ناپیم همه
خشت لب منظر فطره آیم همه
کننی میت که در عین ثوابیم همه
بامی و نعل و فی و چنگ در بایم همه
قدح اندر کف و سرت شیرایم همه
کام بیرون زده از حد و حسابیم همه
که در آن بحر کف و موج جاپیم همه
گاه اندر صدش در خشایم همه
زین سبب بیکره چون خبر بکلایم همه

خافلان را بچشان جُرد از باد عشق

تا ز کثرت سویی حدت بشنایم همه

میرود قافله سالار ره کوی حبیب

اندرین بادیه سرگشته بخوابیم همه

شب تار است رخ از پرده بردن ای روزگار

وله
تا نشان ره کم گشته بیایم همه
ایضا

هله جان را ز وفادری بر جان بدیم

رود و باره سویی خاک در وی آردیم

خرم و شاد و کز زندگی از نور آید

می ویریشم چو در بزم محبت خوردم

باکت آمد که بیا عاشق من پسمند

نه ز تور بخت شدیم و نه دلت آرزویم

گفتم آید و ست اگر مانقی میوزنم

یقین در صف مردان صفانا مریم

بید لایتم که از هجر رخت چون نیام

عاشق اینم که از پنج غمت زردیم

نوشت از کف بنهادیم در عشقت مریم

زندگی ابد آمد چو به پشت مردیم

در وسنیدیم ولی از پی درمان نریم

همی یکبار به بدل مرد و مرید دریم

<p>وصف وصلت چو قرار دل غمین آ طالب جُوع از بادۀ جان بخش توام سبوی بادۀ کثانیم شب و روز بدوش</p>		<p>همه شب تا سحر ذکر و صالت کردم صاف گرفت بجان در طلب آن دردم حائل بار بزرگیم اگر خود غور دیم</p>
<p>وله ایضاً</p>	<p>هین تبرج کمن قصه او شرح و بیان تا بیاید همه جا هنای جهان در طیران</p>	<p>فی التبرج</p>
<p>اوز خلوت سوی بازار شد و روی نمود واله مست قنادیم و ندانیم چه شد گفتم ای یوسف جان ای شه مصر ارغله که آن شد که رستی سوی بالا به پری پنبه از گوش نبیکدم و بشنو که همی کردن خویش بیک هوای سز زلف بند</p>		<p>دل بیچاره مار از کف آن روی بود بود و ناپود بند و باز ندانیم که بود نمائنی ز چه این محبس تن را به درود بگذری چاکب و مست ازین چرخ کبود ندی ارجی آید هسی از اصل وجود کش کشان میردت تا بوصول بود</p>

چون بچک اجل آن نفسی صیقا هرک	رنگ جسم از رخ آینه جانها نبرد
کردن جان سبز زلف قدر خواهم بست	جد و جهد علم غیر ذامت نفرد
دست در حلقه کیسوی توانکس آرد	که بعالم نفسی پای هوس را نخورد
روی حاجت بحر جانب نیخانه سید	میدهد پیر معان و لب بی شبنم

باز ترجیع نسیم آرد که از خود رستم
رخت ازین دای پر خوف و خطر برستم

باجل جان رسد این امان جان دایم	روی از شعله غریبی بوطن نهادیم
چنین که یکبار ز صد پرده بجهتیم بدر	خجسته ایضا مثل کودکی مادر زادیم
بدرستکین دل غمزه ای جان برکو	کز کجی آدم ایجا بچه کار افتادیم
عجب این است و مذاغم ز چه در دره عشق	گاه چون کوه کران گاه بدست بادیم
گاه برقم درخشنده کی ابر سیاه	گاه غمکین دل افروده و کاشیادیم

که کمی رانشناسیم و جری در عددیم
 که خراییم بظاهر تو بیاهن بنکر
 قید و بند است که در گردن نهایی
 عوارضه و عمامه و تحت آن خنیکم
 جان همه دل شد و دل جان شد جان

که کمی را بر بانیسم و بری ز اعدادیم
 که سراسر همه از دولت عشق آبادیم
 قید چه بند که ازین دو بجان آزادیم
 دور از سبج و سجاده و هم زورادیم
 از قیودات و عیوبات بجان آزادیم

هله ترجع چهار آمد و میاید گفت
 در اسرار بالماس صفا باید گفت

کی بریا که زد آنکه بود اندر جو
 صورت چه ز صداع سر اسود پوخت
 هم از آن معنی پیدا است همه عتقا
 جمله ذرات اما حق زن تو یاوه درای

کی معنی بخرد آنکه بود صورت جو
 جو که دام است بر او عجب خدایا که
 هم از آن عجب روان است بھر جا جو
 جمله عالم همه ادشت و تو کوئی کوگو

خف ما خوراک
نی خزان شریک

ماکی از بی طمی بی حقیقت خبریست
سرو پای تولید است نوسوس ای شیخ
چشم بختا و بین آنکه تو آتش میجویی
کوید ای دوست منم من بشکر در رخ من
عین ظاهر منم ای بیدل من خجل باش
از دود سپرده برون آمده در بازارم
باز بشنوز من ای عاشق سهرت و خراب

زهر پر و سوسه دارد دست اندر ما
لب لب جوئی نشین جامه خود پاک شو
با تو نبسته بود بر لب جو روی برو
چه دوی از پی من بی سرو پا کو در کو
غیر من کی بخوی درد و جهان یک سرو
چشم باطل نکند روی مرا تو برو
نیت سر در قدر دیوان خود آلا

وله ایمن رَحْمَةُ

ای صبا جانفرای من باز چه خورده که
عذک کو بجان من درد سرمه ده که
عمد و وفای من بین صدق و صفای

قصه سر که شت خود نخته بنگه میو
گشته مزیت سی کو چه بگو چه کو بگو
مست و خراب بنیت فاش عی برو

عهد و وفای من بی‌صدق و صفای من
 یکدم در جرم نشین جای بیدیه ام کزین
 مسکوباده نیتیم عقل زرقه از سرم
 گفت حریف نیستی رند و ظریف نیستی
 کسقم من عنایم تو محور رخ و کلام تو
 گفت شراب خوار من باید از آل معرفت
 کفتم عارف منم طالب سالخیز منم
 گفت بیکر مشرقی از لب من پیاله را
 رفتم نزد یار خود و لب بر خود نچا خود
 خوردم نیکه از آن سیر شد من ازین
 پاک زدم پیاله را باده چند ساله را

بانه محرم تو ام راست بجزمت که
 من هم بنده تو ام چنبر روی تو سبزه
 باده کجاست تا که من با تو خورم سبزه
 لقمه زفت کی رود از ره کله فرو
 از نومی برویدیم بجز میت و و صد کله
 با بیک دو سالخیزی می نزد بهای تو
 دریا دریا بیار می بدستی ز من مجو
 راز مرا نهفت کن پرده پرده تو
 جام نهاد بر کفم گفت کله او اشربا
 لازمیا نه محوشد با بک بزد که تسرفا
 آتش عقل سوز او سوخت همه کله

باده چو در عروق شد جان با فروزش
دل بگشت جای اورفت هوا و ماندو

ایستای جمعه

بد ساقی که از ان می دوسه ساعز چنان
ز ان شرابیکه از و قطره ارزده نوش
بر براتی که شراب آمده نامش نینا
صمیمی باده چنان پاکند آینه
آینچن باده سبک که روح نینا
که گشت مشرب و باده ز جفا در قفس تنه
دل بخش که چه آهوشده به نیت
کله که عسله جای ز این جسته
کله شش ن ساقی که باده آید به نیت

دل ز قیاسم و نفعه خاطر بر نیت
خویش با پنج زنانه و پنج رشید رساله
جبرئیل از سر اغرا ز بسا لات بخوان
که بخاری بتن غاکی با هیچ نماد
که جانیض کرده خاک با و جش بخوان
پرو بای و هم از نو و نیت کاشن بر نیت
دست می و کس در بند و نیت بر نیت
شیرین جگر بیک غرض ازین نیت بر نیت
فطره بر سن خاکی نفسش از نیت

کاش آن ساقی باقی سبز بخت حقایق

مشرقی را از علق بر ما ند بر ما ند

مان ای دل پزانه شایه باش نوید آمد

نومید شو خوش باش کنین دوه درین مجلس

در حالت مستی کی یارانش بخاطر بود

با سابقه پیشین امروز بیاد آورد

فی فی که نه ایضا یو دل از ده دیگر بود

چون لمعه نور آمد چون آتش طو

امروز عجب روزیت گز آمدن سابقه

کان ساقی کلچره با جام بید آمد

قفل در شادی را مانند کلید آمد

چون ناله محسوران از دور شنید آمد

با آه سحر خیزان بر چرخ رسید آمد

مشتاقی مجوران با خویش بدید آمد

طهر دل مشتاقان از هم بدرید آمد

آواز دزهرستی بی کشید آمد

آن ساقی جهانانه در گردش پیمانه

ایضا

بمشرقی از احسان هر دم بزمید آمد

وله

پرومی در آتش کند بر دل باد و صفت

مطرب شوخ، مشک پاکب بر دوش

آتش در سبزه آید در هم فتم نصف

خیز شود شرمه تیز پریم از شرف

کور شود خود مایه شویم و او هدف

چون شتران مست او بر لب آوریم

که بخوریم خارا و کاه کنیم علف

شیر شویم در کله سیر شویم از علف

ساقی می پرست ما جام چو آورد کف

باد و بکام در رسد و در پیاله سر رسد

شور مجانس افکند سوز بگردان کند

ست شود سر همه باز شود پر همه

شاد شود و خود ما بود شود بنود ما

پاره شود مھارها در فکیم بارها

بیرون از قطار او رو بسوی قنار

خیز و شور و ولوله در کنیم ز لرزه

شرقی اندر آن میان ست ز می شود چنان

عف عف عف و عف چون شتران ز هر طرف

کو صبحی به پیش آید که یک رنگ شویم

ا' خا می دوشین همه در جنگ شویم

درد سر میدهد امر و زبانی هشیاری	ساقی اکنون مددی کن که چو شکر کشیم
صیقل داده بیاریه براس دل ما	تا چو آینه روی همه بی زنگ شویم
برخ کنک سواریم در این راه دراز	زین بیاریه که تا بر زنجشک شویم
غم محسوری همچو زما شد ساقی	باده پیش آر که او یک دوره فرسایدیم
	مشرقی باده چو در کام رسد فاش بگو
	مانه آن عاشق مستیم که دلت شکشویم
وله ایضا من افکاره رحمه الله	
ساقی آوردمی بگردانی دل من	صاف و کوارنده و خوش بچو صفائی دل من
داد بستم قدحی یک قدح پر فرجه	خسته و در بخور بدم کشت صفائی دل من
از طر فی مطرب مارفت بآئین و نوا	بازگشت و از کرم بند بقی دل من
چنگ جو در غلغله شد مغرم پر و لوله شد	کوه برقص آمد از آن فاش چو جای دل من

جان بخروش آید از آن بخش بپوش آید از آن
 عشق بر تو دوسری هست بروی تو بر
 کفتم می عشق ز شمع می توشه و کوشم
 نازه برای تو می آید و کشته پنهان
 و دل من و این عشق و رسا کن
 نازل زین آن توشه و آید و این توشه
 بر زبانت عشق آید به برویم بسبق
 مخزن اسرار منم مشرق اوزار منم

عشق بخش آید از آن کشت فای دل من
 در طیران کشت جری به فای دل من
 پیش ترا که توشه نازه هوای دل من
 بجه و اندازده شده نور و صیای دل من
 چون شنود کوش همه ساز و نوا دل من
 منزل تو در و جهانیت سوئی دل من
 زینت و فای گری بسپو و فای دل من
 مشرقی یار منم یار کواه دل من

وله ایستاده

ای شمع ای عشق ای دیوانه ایوانم
 ای شمع ای عشق ای شمع ای منم و این

از خوشین یکبار کی بیکانه ام بیکانه ام
 آنکه درون هر صدف در دانه ام در دانه ام

ای کافران ای فرزندان ای بستان

ای بی ایمان ای بی ایمان ای بی ایمان

بیشمار که ای که ای که ای که

ای با وفا ای با وفا ای با وفا

در عجب حسن عیالان چه دم تنگ

ای ساقی از برسد لایق معاش

ای غش پیشین سنای در صفت

از ریح لب ناسته دم و قربا و ادنی

هم عاشق بیدل نم بجز یخچین

ای بی ایمان ای بی ایمان ای بی ایمان

ای بی ایمان ای بی ایمان ای بی ایمان

ای بی ایمان ای بی ایمان ای بی ایمان

ای بی ایمان ای بی ایمان ای بی ایمان

ای بی ایمان ای بی ایمان ای بی ایمان

ای بی ایمان ای بی ایمان ای بی ایمان

ای بی ایمان ای بی ایمان ای بی ایمان

ای بی ایمان ای بی ایمان ای بی ایمان

ای بی ایمان ای بی ایمان ای بی ایمان

از شدت جان مشرق و بزم

از رخ روشن کند کاتان

ای عکس رخت جلوه کنان همه ذرات	ذرات صفات تو همه آمینه ذات
که سرزند از سجده و سجاده و مسجد	که جلوه کنند در بت و زمار و خرابات
تا ابر سخایت ز کرم قطره بنارد	کی برزند از سطح زمین نقش نباتات
که لعل از حسن تو در کوه نتابد	کی لعل چشمان کند از عین جمادات
یک رخه از روشنی عشق بل شست	زان بود که ره برد خضر در دل طلعات
چون خواست نبات بجان در سخن آ	که دید محمد بجان سطر آیت
چون قوت بازوی تو بود بظلم	سر پنجه حیدر شد از آن مستحقات
داود طایک ز سر شوق بکیب با	آوازه حنش همه از بام سموات

ای شرفی این روز بود فاش عینان آ

دیگر نبود بحسب کسی حاجت اثبات

وله ایضا من افکاره رحمه الله

<p>چون رخ دست در نظر ذکر چهره کنم یاد بهار چون بوم در بر یار چون بوم من بستو نیم چون نستو چمن شوم هر چه دروغ و حبه جان را بود مرا دان گر کشم بهار او یک شدم بهار او من ملکم فرشته ام عرش علات منم</p>	<p>باب شکرین او یاد شکر چو کنم همچو مستند از وطن رو بسفر چو کنم از پی خور و خواب شب ترک چو کنم ملک صفا و صدق را زیر و زبر چو کنم خیر صنایع کار او کار دگر چو کنم خوشتن از برای تن شکل دگر چو کنم</p>
<p>شرقی ارشکاتی داشت ز خوشتن بود چون سپهران با حلف عیب پدر چو کنم</p>	
<p>با من بمباجا ناراه در سیحانه ما در منکم خود را در حلقه می خواران تا غازه کنم رو را از عکس می مجلس</p>	<p>تا پاره کنم دردم این سجده دانه تا سوره شمرانه از مبرم و مسمیانه تا تازه کنم جان را از کر و کش سپیانه</p>

با باده در آیم در کام سگر ریم	صدفتنه برانگیزم غارتگو مردانه
کراهل حسد وارمن از قبر پر میرند	از مهره پر میرم از مردم دیوانه
ای عقل برو زینجا آهسته تو چه میخوانی	با من نه بخوان دیگر زین شترافانه
آنکه که بنوشم غارت کر جمع من	چون شعله شمع من در غم من پروانه
چون تیغ شوم بر آن چو تیغ شوم بر آن	چون شیر شوم غران در بیشه طایفه
بانی گذارم کس از مشرق تا مغرب	خز مشرق و مشوق در محاسن شاهانه

وله	با دوست در آن محفل آسوده بر آسیم هر دم بزخم از شوق صد ساغر سگرانه	ایضا
-----	--	------

کدانی بید و پام کوبی یار می کردم	سراغ یار می گیرم پی دیدار می کردم
در آن که گرز زبانه می طاعت کربسی دارم	کلی آهسته طمع دارم که کرد خار می کردم
مثال بلبل بستم که زین کلبلان کلبلان	ز شور و شوق دلدارم بجای طیار می کردم

منم طوطی که از همت همی شکر طلب دارم
 از آن اندر صراغ شستم که وصل یار میجویم
 بیاد زلف پیچانش چنان چنان شدم بر خود
 از آن رویا دمیار هم سسی از آتش شویش
 اگر بنیم جالشی را جال با کاش را
 بگرد نقطه خاشاک اگر کردم کن عجبم
 نمی فهمی رخنه دارم که مجنون از میگویم
 ز بس بخت کشتنم ندانم در چه عالم

ز چون گر کس که از دوفی بھر مرد و میگردم
 که خشنوداری عصای موسی چون از میگردم
 از آن من تر دماغ شستم که بر کلزار میگردم
 سمندر میشوم در حال و اندر نار میگردم
 مثال نخل کرد نوش اد طیار میگردم
 من سرشته معذورم که چون کار میگردم
 نمی پندی ز فقرم که مجنون از میگردم
 که من مد هوش میگویم و یا هشار میگردم

چنان ای شرقی از شرق می غوطه ور شتم

که سر تا پا ز سرستی همه دلداری میگردم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

غم مخور ای جسم که جانت کنم
 پیر شدم در غم ایام اکرم
 چندی که از کدیبه تورادست داد
 غافل ازین دوزخ برهانت
 از قفس تنک نجات دهم
 که چه در این پرده مخفان بود
 آرزویت هر چه بود آن دهم
 شیراز قافله سالار ما
 شربت از عین یقین بخت
 نکته از عشق من و خوانمت
 در ظلمات آب حیات دهم

آنچه محال است بهانت کنم
 من بیک جام جانت کنم
 باز در شاه جهانت کنم
 باز روان سوی جانت کنم
 طایر کله سته جانت کنم
 بر سر بازار عیانت کنم
 آنکه مراد است بهانت کنم
 جانب مقصود روات کنم
 فانگ ازین هم و کجانت کنم
 سری از یار بیانت کنم
 شه قی خضر نهانت کنم

وله ایمن

تا بر ستم کوی دو شب بستم	از قال و مثال عالمی رستم
دستم بچفت و گفت از مانے	من دست ز جان خویش بستم
مردم ز حیات خویش جان بر دم	طوطی صفت از قفس خون بستم
آواز صغیر شاه بشنیدم	چون باز سپید کنده بشکستم
رفتم نمب زای لامکان پر آن	بر ساعد دست شاه بستم
چون دره بافتاب رو کردم	چون قطره بسوی بحر پیوستم
درین وصال دوستم خالے	از بادیه بی حصار پیوستم
چون حله جنت است بروشتم	دریت در دای زندگی بستم

اینجا چو غزل رسید دلدارم

فرمود و کر کو دامن بستم

ایضا رحمه الله

نکفتم ای دل سرشته مات کند

چو رمی اجا دیدی که دام در دام آ

نکفتم بقیقه لب انظار کنی

نکفتم که در این نفع طرفه رند آ

چو عشق آید بر عقل خویش غره بیا

شل زمین با نبات و گیتی

چو چو بارچه همی بزیان خاموش

چو آهن اره بر زنجی همی پیچ و تنق

ز پای تاسه اگر جمله کیسه و بخل

ز قیدستی چون درات برآند

نکفتم آند در عشق نباتات

مدارا امید که هرگز دگر رها

اگر چه نیم که هیچ که با

هزار شده با یک پیاده

اگر چه کوهی چون کاه بر هوا

همی بجز و شمع سنگ آ

شال استن خانه پر صدات

شال آینه برنگ و بی جلالت

بیک تجلی میقات با صفات

ز پای تاسه بکاره کی ضایع

<p>چو در عبودیت پاک وصداقت بنیند تورا چو محرم اسرار ناشستی بنیند</p>	<p>ز اتبریت برآرد و مرتضات کنند بچشم هم زدند آنکه ز سزا کینند</p>
<p>الاچو شرفی از شرف محرم طالع شو که همچو مهر ترا این نیز بر ضیاء کنند</p>	
<p>باز دل هرزه کرد عاشق و قفاش شد خرقه ناموس و نیک پاک بر آتش بخت یار کش را بنحواند گفت بمن باش چهره او زرد شد از همه جافرد شد بر سر کوی حبیب هیچو مجاور نشد تابش مهر رخس در همه جانور داد شرقی از روی سخن گفت طلال است</p>	<p>در درخا بات خور و لوطی و باو باش شد مستی و دیوانه کیش در همه جافاش شد عشق برا و غلبه کرد دست یکی باش شد دیده اش از درد عشق ابر کبر باش شد دوست بد و رخ نمود یار بهوید اش شد یار چو خورشید کشت خشم چو خفاش شد ز اچو حش پدید سخت بر خفاش شد</p>

در خرابات معان با بحر یقان دم زدیم

خاک پای می فروشان را بچشم غم زدیم

چون بگرفت علم کردیم تنی از نشاط

که چه غم اندر شجاعت رستی میکرد و ما

کشت مسجد ملکیت در دم از روی شرف

اندر آوردیم زیر ران براتی از طرب

در طواف کوی بخوران بگفت جام شراب

در بنه پیر از اندیشه با فارغ شدیم

بوسه دادیم هر دم دست پر خوش را

در کف صندل از ان بان بگو کردیم ما

بود از حدش برون و باز خود بیرون شدیم

فوج غم را در دم از مردانگی برهیم زدیم

تیغ را از پردلی بر تارک رستم زدیم

چون از آن می قطره بر طنیت آدم زدیم

چون شه بطحا قدم بر کنبه عظم زدیم

خنده با و طعنها بر کعبه و زمر زدیم

ای طرب کردیم و بی جام از کفش دم زدیم

حرفهای مختلف از روح پاک جم زدیم

چنگ بر ناقه سهای بیز خود محکم زدیم

میانم ختم ختم نوشتیم مایایم زدیم

عمر یازدهم مردمان بر جای دتاری نماند	دست جرئت برد و کیسوی خم اندر خم زدیم
همچو مردان پنج بختویم چالاک و دلیر	بر کریم ننگه رعنا آهوی بارم زدیم
برقع افکندیم از خسار و برهم ریختن	بر فراز ماه از ابرسیه پرچم زدیم
اندر آن مجلس مینداغم چاکر دیم ما	پشت پای سنجوی بروی این عالم زدیم

بیش ازین کن کوشار میت ذوق استماع
مهر خاموشی بیاوردیم و اندر رسم زدیم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

ساقی از مینا باغ باده انکور کن	باغ را و راغ را روشن کن و پر نور کن
آتش از باده بفرزان غنمه بار بسوز	مجلس مار زمانی رسک کوه طور کن
بر سمنه شاد کامی ز بن بزن بر تن تبار	چشم غم از گرد غلش تار کردان کور کن
همچو افلاطون میان جام معجون ببار	چاره چارکان کن دفع هر رنجور کن

<p>غم سبی بر با جفا کرد است ای ساقی بیا که چه غم مانند شیر شد قدح و دم پیا که چه غم در ملک دل با غمی است ساقی غم دأ</p>	<p>تر ظالم از سه مظلوم مسکین دور کن بر سه شیر زبان جمعیتی از مور کن فوج فوج ساغر اندر دفع او ما مور کن</p>
	<p>شرفی دارد دل دیوانه از دست غم این جناب آبا در اهتت نما مور کن</p>
<p>ما قدم مانند محسنون جانب صحرا زدیم با هزاران وجد سوسى نجد و ایلی کنان چون حسین شوق دیدارت در ایندشت طا بی وجودت لایعین بودیم از خانه عیان بر لبم پیاذ عشق تو بس لب ریز شد تازه پنداری که تنهامر دیدان سنیم</p>	<p>خار و خار اربابان پرنیان بر پا زدیم نمره های لاابالی از دل شید از دیم استین از بهر قربان کشتت با لاز دیم نقش قدرت التالف کردیم و بر آلا زدیم چون سخنان با کشتیم و بر دریا زدیم رستمانه بر صف غم کیه و تنها زدیم</p>

<p>جا کجاده و نزلت کجباره طوری شد با تحت وحدت خدایات مانند عرشی شد بلند بجصور سطر بومی بی سماع چنگ و رود هر زمان با صوفیان صف بالاهو زدیم</p>	<p>بی عصای موسی بر سینه سینا زدیم بی براق احمدی بر قرب او ادنی زدیم کف پای رقص را بر کنبه سینا زدیم هر نفس با سالکان شجره الانا زدیم</p>
	<p>در میه آبان ز برزآباد از سوی قنار با غفاری کجیب و رازی مدم اینجا زدیم</p>
<p>و منه اصیناً رَحْمَةُ اللهِ</p>	
<p>بچنگ آوری دل بطباده بشی سخت و سست جهان دیده بشاق محزون مدارا میکنی بقتل و ستانت چه شهزادگان</p>	<p>بخلوت نشین بابت سادده و لارام دول برده دل دادده بی آزار و محبوب و افتاده بجمن و طاحت ملک زاده</p>

از باب است که شاعران

زخم صحبتان مرد آسوده	جهان دیده درویش آزاده
ز اسباب چنگ و می و بر ببط	ز اوضاع یک نان آماده
بروز و آما ده کار باش	
چو بکار در پیشم استاد	
وله ایمن من افکاره رحمه الله	
شمن قمری بی من اید دست خست باشد	شد و شکری بی من اید دست خست باشد
چون غیاثم از خشک ر که دایم	کبرک طری بی من اید دست خست باشد
و خلوت خاموشان در مجلسم برون	در شور و شری بی من اید دست خست باشد
در حلقه ابد الان در زد کو کاران	بی پا و سری بی من اید دست خست باشد
من زانغ سید کارم پرکنده و نالام	طاوس نری بی من اید دست خست باشد
من کوکب مر تخیم تخیم بخندم	تو چون قمری بی من اید دست خست باشد

<p>سن تلخ تر از زهرم اسفات کجا باشد سن در خرم جانا بی بال و پر م جانا آن راه که رندان را منزه لکه مقصود است</p>	<p>تو چون شکری بی من اید و دست خست باشد تو در سفری بی من اید و دست خست باشد تو پی سپری بی من اید و دست خست باشد</p>
	<p>زان کوچه مشوقان کش سرشخند دیوار تو در کدزی بی من اید و دست خست باشد</p>
<p>یاد آری کمال که در دنیا چه کارم کرده کش کشانم از پی خود تا کجا با برده برق بجز دوستان در خرمنم افکند چند جا در پیش مردم آب رویم برده آفرین چشم روت ایدل که بعد از چند سال آن بخاری که گم کنش بسته ام بخار من</p>	<p>اختیارم داده بی اختیارم کرده چند بار از مهرمه رویان بیمارم کرده آتش عشق بتان در پود و تارم کرده چند جا در پیش مردم شرمسارم کرده از سه نوحه عاشق روی کنارم کرده بسته زنجیر کبوترش دوبارم کرده</p>

آن کلی کرد ز وی چیدنش اندچن

آن کلی کردستی جن جانش روز و شب

پاره پاره لخت لخت از زخم خاوم کرده

بهاران داستان همچون هزارم کرده

مرحبا ایل که خوش زیرک به ام آورده ایم

آفرین ایل که خوش چاکبشکارم کرده

وله ایضاً فی الترمع

آید رفیقان بیاد ت بر من

از دهر خجسته و از چشم خود آن

دی تازه و تر بودم همچون چمن لطف

دی در طیران بودم بر شاخ گل سنج

دی بر زبر تخت بعد از نشسته

بن دامنم و آنکس که با حال کواه است

پرسید از احوال دل و چشم تر من

بیند بیکبار چو آمد به من

امروز فرو سوخت همه خشک تر من

امروز فسر و ریخت هم بال پر من

در خاک شد امروز مقام و مرقم من

از سوز دل و گریه شام و سحر من

تار یک شد آنخانه پر شمع و سپهر غم
 شیرینی کام همه باز رسد بدل شد
 آن سرور روان از بر من رفت و نهادم
 یارم سفری گشت و مرا خاک بر شد
 زمین بیش مرا طاقت مجوری آید
 از خواب و خور خویش چگونه بحقیقت
 ترسم که سراپای مرا پاک بسوزد
 چند آنکه بیایند و بچوید نیستان
 خاکترم از حبله بغیریل به سزیه
 ناکامی و پشیمانی کیسم یاد بیاید
 گوید که آن عاشق ناکام کجاست

چون ابر بپوشید شعاع خورشید من
 چون قاصد بردند بهمه سگر من
 صد جوی روان شد بجز از نظر
 نق بر من در کار من و جبهه من
 نزدیک شود زود و خدا یا سفر من
 بالمره تمام است همه خواب و جور من
 زمین آتش سوزان که بود در کمر من
 دیگر به نیاید نشان و خبر من
 دیگر نبینید به عالم اثر من
 با هم بنشینید همه فو که من
 نادیده رخ یار از نیجای چو رفت

وله ایضاً فی الاستیعاب

از بیهوشی من محزون بگر خون	از خاک مزارم بد به جمله طرخون
هر که که بجایید مرا قبر به پسند	اندر لحد سنگ هسی موج زند خون
چندان زدم قطره خونایه بجوشد	کین روی زمین کرد از آن کسره چون
صد ناله و فریاد از آن قبر بر آید	کز خست و اندوه ز هم پاشد گردون
زان ناله تر لزل منکم بر همه عالم	هر دم شود آن بانگ بیا هویم فرو
فریاد من از خاک رود تا سموات	آیند ملایک از سموات بهامون
فریاد کند از غم من کشته فریاد	بر حالت من ناله کند مرد مجنون
از سوز دل و عجز تصرع نمایند	کی باره همه روی سوی حضرت چون

کی باره خداوند بزرگی و کرم
آن کیت که این ظلم نمود است بعالم

و من ایضا فی الترمذ

کوید که مرابند کی به چین است	کوراجیقت نه شمال نه قرن است
مفرور چنان که بخش که بعالم	با من که خند ایم همه عمر کین است
که خلق مرا یکجوره مقتول نمایند	از جانب من بر همه محنت را وین است
زیراک چو او دیگر کیت بنده ندارم	نیکوتر و پاکیزه تر از خلق زمین است
محبوب من است او و در این جز جسیم	با دوست چگویم حکم قاعده این است
در نامه اعمال کنایش نویسم	هر کار کند در نظر من خوب وین است

روئی که خدا شیفه عاشق آن است

در دول این بنده چه حاجت به بیان است

حقا که نظر کرده و مطلوب خدای است	پس هر چه کند بر من پیچاره ضایع است
ما هم سرایم و رضایش بحیرم	که هر کسند یا نحمد کار خدای است

می خواه و وفا خواه جفا نشنای است	کند شمع ازین شمع غمیده در مشوق
بر عاشق از و هر چه رسد عین نای است	نی فی غلط است این جفا نیست مشوق
عاشق همه جا صفتش از بهر فدای است	در کیش من آن کس که ز تو بوی شنید است
جان در کف طالب عوض روی نای است	از بهر تماشای رخ نیکوی مطلوب
در مذهب معشوقه نه در خورد لقای است	تا عاشق پیچاره نیند در غم عشق
از جمله مرصعهای همه خلق جدای است	این جمله صحیح است ولی در دول من

هر چند که می کنم از روی بصیرت	اوله
ایضاً	یک بوسه مرا ز لب و لدار دوا می است

ای عزیزان بخت اگر دمن آید همه	جانم ز غم لب آید بکجایند همه
بر من عنبر زده فکوی بنمایند همه	ایکی صاحب هو شید بچو شید همه
که کریبان صبور ی بکشاید همه	همه آن است که از من به نازید خبر

آخرا ز دور بیایید و نگاه کنید	که سرانخت و لب از غصه بجایید همه
چاره جوئی بدم غیر شاد و یکنیت	محرم درو من آخسته نه شمایید همه
من نیم یار شمانده خندایم یانه	آخرا ز بجه خدا بنده خدایید همه
رو ز کار است برسید و بهی رحم کنید	بوفاداری من کمال دفا یید همه
باز بنید و از بجای بد بجای رود	بر کف پای ستم جبهه بسایید همه
شرح حال من بنماید و بگوید درت	دوم بدم از غم عالم بفرمایید همه

پیش ازین کر پس مر کم بکی اه کنید
دلبهر سر و قدم راز من آگاه کنید

وله امیناً فی التبریع

باز گویند که ای سر و قدم ماه کلاه	رحم را پیشه خود گیر و ترس از آنده
آن چنینی که تو دیدی ریش تانیست	رز و دولا غر شده اند غم تو چون کاه

<p> باد بپشه با سینه و آتش بجایه رحم آری بخدا اگر شوی از او بنشینش چو ایں بر سنگ سیاه سرموئی که بخوده بتو تقصیر و گناه ترسم آخری بر تو کند ناله و آ نه خداست بهر حال و بهر کار کوه </p>	<p> آنچه بجز تو بان کردیقین این کند کردانی بچه حالت دلت نرم شود آنکه در دل بجز از مهر تو اش بیخ آنکه چپاره بجز عشق تو کار بخند صورت خوب تو ایماه کلم از آینه کیرم از ناله و آه هم اثری بر تو بخند </p>
--	---

<p> زهر اندر کلوی غنجد ده تا چندین که آن شد که دلاش با همه بر قدین امضا </p>	<p> وله </p>
--	------------------------------------

<p> دست در کردن آن کشته در آری آ دستش از روی محبت بقاری آ سر تسلیم و رضا پیش پاری آ </p>	<p> لب خود بر لب آن خسته کداری آ یکدم اورا بختارت بشانی از لطف هر چه خواهد بکند هیچ تغییر نیخ </p>
--	--

پس بگوئین که ای عاشق دل حتم
بعد ازین تو ز من من تو ام دلخوش باش
شرط این است که تا از تو من باقیست
بوفاکشی و ثابت قدمی پیشه کنی

دل خود را غم آشفته نداری آینه
بلکه بجز تو بی آن نگذاری آینه
غیر من بر دگری دل سپاری آینه
دست از دامنم ای دوست نداری آینه

تا منم بتر و بالین تو از گل سازم
در شمار قدمت جان دل و دین بزم

ز آنکه در پای تو این زحمت بیا کشید
مزد این خدمت و آن زحمت او باید داد
چند سال است که این آهوی وحشی از دم
مدتی هست که این تشنه لب سوخته دل
چه وفا که تو این میر از مهر نبرد

بخت برشته تو دانی که مطلب رشید
مستحق و فقیرش همی باید دید
دیدم تو که باز آمد وصال از امید
از کف دست بخارین تو آبی بخشید
چه جفا که ز تو این سپهر از مهر ندید

خند خلیف تو پچاره زهرای شفت

بر بلائی ز تو بر جان و تنش وارد شد

با همه دست ز امان تو دیدی که بدشت

خند فرمایش سخت از تو بجر جای شیند

چون لذائی بفضایت شد و بر خوش خیزد

با همه از سر کوی تو می پانکشند

که آن است که از لعل تو سیراب شود

بجارت همه شب آید و در خواب شود

وله ایضاً فی التبریع

گاه بیدار به پستان تو بازی بکند

دست او سخت گیری و بد و راه ار

او کسی قهر کند با تو که می صلح کند

گاه خود را بصف شیر فلک بر خواند

که غلام تو شود گاه شود بند تو

گاه بر جای دگر دست درازی بکند

گذاری بهو هم دیگر بازی بکند

گاه ناز از تو کشد که بتوانی بکند

گاه در پیش تو خود را سگ تازی بکند

که تو محمود شوی آنت ایازی بکند

از پی منسلط هر دم بزبانی خود را
خویش را گاه فرنگی کند و گاه هند
آنقدر لوس شود تا که تو را تنگ آرد

گاه رومی کند و گاه حجازی بکند
باز خود را ز عراسته و ز تازی بکند
عاقبت بگفت ترا طبعه بازی بکند

وله

تاجران سه آن گشت شکر باز کند

حاجیان به بنا هر وله آفا ز کند
ایضا

چون صبا گاه برو افتد و گاه بی خرد
که چو قمری سبر سر و سسی هو ی زنند
سرطان کرد و گاه بی و کجی پیشه کند
تأمی از شیشه بدان ساغر بلور کند
همه شق آرد و صدق آرد و ده هوش کند
آنجان رشته مهر تو بپاش سپید

تم اندزد و هن غنچه کلین ریزد
که چو بلبل به بن شاخه کل آویزد
گاه با صورت جزای ز جابر خیزد
تا کل و نی شکر از همه بهم آویزد
همه شور آرد و میل آرد و مهر انجیزد
کز ارادت نتواند همه جابجریزد

مشرقی شعره سی کوید از دوری دوست

خاک هر کچه و بار بار بسرمی بیزد

هجر رویت پرده صبر و شکبائی دره

روزگار ما دگر کون کشت و هر دم نوبه

تا جهالت چشم از دیدار خود محروم ست

ای فغان از حسرت دیدار چشم کور شد

از پی هر زحمتی بسبک دهد راح خدا

در دمار اندرین دنیا بود آیا دوا

کار ما از دوریت آخر بر سوائی کشید

رو روزگار سخت نا هموار می آید پدید

روی شادی را بعالم چشم ما بچرخید

ای دروغ از دوری روی تو جان لب بید

پس چرا ما را چنین محزون دنیا آید

قفل شاگویی را در این عالم بود آیا کلید

کر کنی ایدوست ما را عاقبت دشمن بگم

می نخواهی یافت چون ما و فادیکر غلام

وله ایضا فی التریج

هر شب از افغان من خیل ملک اندر غدا

است ما بر روی مار بخین ترا چشم خروس

آهم از دل میجند مانند برق از غصه

جان درون تن بدان باشد که مرغ اندر قفس

سفسل سچاره را ما نیم و کوه سر و صد

صد هزاران گفتگو کردیم و نایک سلام

زین پس شادی نخواهم چون تمنا ام خدای

یار ما چون بخت کوفی بود و ایم او بخوا

روز ما بر چشم ماتری ترا ز پر غراب

اشکم از مرغان و دمانند باران از سحاب

دل میازیند آن بیند که آتش از کلبه

تشنه آورده را ما نیم و صحرا پر سحاب

سوی او ده نامه نوشتم و نایک جواب

کرد و آبادی بخردم چون تو ام خدای خراب

ما را دغوش را کردیم فرمان رضا

ایضا

عاشق آن باشد که بی پروا کند و روبرو

وله

روشن و تابنده و پر نور همچون آفتاب

کلبوات با کند شبروی ریخ و ناب

دوش دیدم با غریزی چند رویت را بخوا

ابرو ات با کمان و لببری اندر کین

<p>لعل کویت بسی زین ترا چشم خروس در میان کاستانی خوشتر از باغ بهشت با هزاران عجز میگویم بسی با تو سخن پیش من نشسته بودی ای کز مهر بان در میان گفتگو بودیم با صد آرزو</p>	<p>سوی بویات بسی تازی تر از پرغراب در کنار جویباری خوشتر از آب کلاب با هزاران ناز میدادی همی بر من خواب خالی از اندیشه دل سیردی ازین چسب رور کار خسته ناگه کردید ارم ز خواب</p>
<p>رور کار بیزوت کاش بیدارم نخود ست بودم از جالت کاش شیارم نخود</p>	
<p>وله ایضاً رحمه الله</p>	
<p>مرا خیال رخت مایه حیات بود قتل حجب تو مستوجبصال شده شدم بجزم تماشا دین چمن زور</p>	<p>وگر زنده بدن بستم خود مایه بود شید عشق تو لب زلفیات بود دو دیده بر رخت ای گل هنوز مات بود</p>

<p>لب تو در دهن اید و چنان تاب صفات خوب تو عکس از زوالت کواه قول من بینوا خدات بود بمنم حسین تو کوی تو کربلات بود</p>	<p>زدست هجر تو تلخی کشیده ام بیا ترا پرستم و دارم یقین که در معنی بغیر اید تو در دل حینال دیگریت بیکت نگاه تو جان میدهم با سانی</p>
<p>بکش مرا که الهی مندائی تو شوم اگر مقبول کنی کربلای تو شوم</p>	
<p>پس ای بخار مرا خانان چکار آید بروی دل کره اندر کره پیوسته آید بنوک دندان نخت خویش میخاید تو را چه کبک دلم از میانه بر باد پس ای بخار وصال تو بجز من شای</p>	<p>مرا بغیر تو یار و گرمی نباید ششج زلف تو شب را شب دگر چو رسد برای چاره وصل تو دایم این محب بود که روزی چون شاه باز در پروا هزار مغلس را خداداد هر کوه هر</p>

زابر کو ہر ناسفہ در صد فزاید

بہار آید و باران رحمت آید

کجوبہ بچہ کہ در خون سن بیالائے

مرا کہ عسکر گمانیہ مقبوسیکند

بکش مرا کہ آلتی فدائی تو شوم

اگر قبول کنی کر بلائے تو شوم

ولہ اصینا من افکارہ رحمہ اللہ

مرا برای تو البستہ مادرم زاد است

تو را خند ایجان از برای من داد است

حکایت لب شیرین و عشق فرماد است

بدور ما و تو امروز روز کارز بون است

کنون کہ ہر طرفی عاشقی بفرماد است

حقوق بندہ کی سابق از میان رفت

ترا شد است فراموش اگر فرماد است

کجود کے دل من بردہ میدانے

باستان امید تو روی بہماد است

نگاہ دار غلامی کہ سالہای دراز

ایرقد تو ہر جا کہ سد و ازاد است

غلام روی تو ہر شاخ گل کہ در چمن است

آن طریق که رسم است تیغ کینه بخش	که جان بشهادت خوش است و دلش آوا
---------------------------------	---------------------------------

مکش مرا که الهی فدائی تو شوم

اگر مقبول کنی که بلای من تو شوم

اصنافی الترجیع

باشد ایدوست که یکدم بخجارت گیرم	کلام دل یابم و واکه بخجارت میرم
بهر تبرانی کوی تو مرا می پرورد	مادر آنروز که داد از سر پستان شرم
زنده زانم که فدای تو کنم جان خیز	ورنه از زندگی خویشتن اول سیرم
بنده ام بنده سرانگنده بچنگ تو ای	خواه بخشائی خواهی بزنی از شیرم
تا رقی در سینه باقی و جان در بدن است	نیست ممکن که سراز خاک درت گیرم
اختیاری نبود محضه تواند دل را	سرنوشت از لی کرده چنین تقدیرم
کرد امان و صالت نرسد دست آید	غیر مردن بمقامی نرسد تدبیرم

بر لب بحر فنا طالب کو هر شادیم

مغنا ینم و یک دانه کو هر شادیم

وله اسینا فی التبریح

رور کاریت که سوداخی تو در سر داریم

خانه را ساختم و ز غیر تو پرداختم

صدر جویم اگر پیش حلالین پیستم

سکت کو ینم ولی خود بفت مشهوریم

بیکس ینم ولی بنده هر کس نشویم

کردن سر مره بخردیم اگر غواصیم

بر سر ما چه عجب که همه کو هر بارند

بر لب بحر فنا طالب کو هر شادیم

اسکت حسرت همه شب با بجز میایم

آمده بر سر مره منظر دیداریم

عاشق روی کلیم اگر چه معنی خاریم

نه لی لقمان بر سر هر بار داریم

مکس ینم ولی کرد شکر طیاریم

طالب کو هر کیدانه دریا باریم

بکد از چشم شب و روز کهر میاریم

مغنا ینم و یک دانه کو هر شادیم

ما بغیر تو کس دیگر نشناختم ایم

خانه از غیر تو بچاره پرور خسته ایم

لطف کن لطف که آواره و ماتم زده ایم

چون شهیدان پی سرباد و قربان شست

طالب وصل تو درویش صفت آمده ایم

ره روان را سر تسلیم سپای طلب است

از پی بندگی شکست با صد شور

بر ره کعبه کوی تو چنان می آیم

رحم کن جسم کو بچاره و دل خسته ایم

مرکب عشق بیدان بلاتاخته ایم

تخته پوست در خانه بنده خسته ایم

بر سر آتش هم سوخته هم ساخته ایم

طوق بر گردن خود آمده چون فاخته ایم

که سرو پا بچند از همه شناخته ایم

بر لب بحر فنا طالب کو هر شادیم

اینا

مفسلایم و بیک دانه کو هر شادیم

وله

هم روح دوستانی و هم سروستان

ماه نبی غفاری و خورشید آسمان

انجا که بر نشینی و انجا که ملبس
 جان جستجی و لاغر و دل مرده دیده تا
 کر فاصدی ز کوی تو آید بوی من
 که مردم از بلای اسیری ناه و درد
 تا در میان خاک بیاشیم شام و دل
 فردا بپای عرش خدا در بهشت عدن

کو حالتی که بر تو بخارم یکسان
 جان میدهم بزد و وصل تو را یکسان
 مرگم شود بچشم محبتم زمان زمان
 کاهی بیا ترست من سوره بخوان
 تا در کنار کور بخیم شادمان
 بر جای خور و وصل تو خواهیم صدفان

در کردنت و بال چو دست گشته ایم
 دل را بزللف پر کرده ات سخت بسته ایم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

بیت بونهاده ایم عشق تو کار ما
 با سازبان بکوی که دنبال ما
 یحیی فکنده ایم به مهر تو بار ما
 چون پاره کرده ایم سر اسرهار ما

ما را هوای عشق تو از بس میزد	که باد خاکت ما بدرد و رقتار ما
هر که خیال روی کل از دل میزد	هم پاره دل اگر شود آویزگار ما
راهی که پیش دارم البته میروم	ما را پیاده گرد بد و اندسوار ما
منصور و ارکوس نامت می‌نماید	صد بارم از بر بذبب لای دار ما
مجنون کوی بنجم و باد جد میروم	سنگم اگر زنند بهر رکذار ما

وله	ما را کدائی سر کوی تو عاریت بر سلطنت کنیم و صد افتخار ما
	ایضا

از نگارم جز نگاهی نیست یکجواحتی	قصه اینجا ختم شد بادوست از بهر حاجت
جان عاشق از ازل از جسم پرون رفته باد	که بخوابد جز بقای یار از حق حاجت
در طریق عشق بازی از برای عاشقان	از رضای دوست چنین نیست خوشتر حالت
عاشقان! در محبت زیستن اندر جهان	از هوای نفس چنین نیست برتر حالت

هان و هان ای شدتی در حضرت یار عزیز

با ادب شوکر از آن هست چمن درشت

پاک کن آینه ات بیکاره از زنگ خیال

تا بخوانی از جلال دست نیکو است

بختی بر دست خود باز در بر

از غنای دست غنی نگار

وله ایمن افکاره رحمه الله

تا رمویی برخ خوب دلارام افتاد

از پی دانه خال تو بهستان دردم

زلف شکنجی بر روی تو چون کت پری

هر کسی را هوس در سر و خاطر جانی است

هر که چون نقطه در این دایره افتاد ز سر

سرخش از همه کس نخته نهان میگردم

آن نوای دل از پرده همی کت بلند

شب چو کردی عیان مرغ دل آرام افتاد

طایری چند فرو دام و در دام افتاد

مهره مهر فرو در دهن شام افتاد

در سراپوس صل دلارام افتاد

عاقبت در همه جاسایع و بد نام افتاد

آشکارا شد و آن نخته سن خام افتاد

همه دیدند عیان طشت سن از بام افتاد

کله از مدعیان نیست که در روز ازل

عشق و رسوائی ما جمله انجام افتاد

آنقدر بس که خدایه و معین بود ما

کان رقیب از در او غایب و ما کام افتاد

شکرته که چنین آهوی رم دیده ز دایم

شرقی راز بی رحمت و جبرام افتاد

وله امیثا فی التشریح

تا مهر دوست در دل من جای گیر شد

از خانان و دولت و فرزند میر شد

خط بنابر هر دو جهان راز لوح جان

شیتیم و کس روی تو نقش منیر شد

انا هزار حیف که از بیم هجر تو

موی چو قیر من بجایانی چو شیر شد

آه از تو سنگدل که گذاری خبر نون

کرد ووری تو عاشق پچاره پیر شد

کرمی آه هیچ دولت را نخود نرم

با آنکه سنگ از اثرش چون خمیر شد

آندم که دیده بر رخ زیبات باز شد

از یک که بگوشت چمت اسیر شد

آهوی ل بهشت و برآسوده میچید	ناگاه در چرا که خود میدیشد
ای عاشقان بهوش در اینجا قدم زنید	کز یک بنگاه مشرقی آماج تیر شد

وله ایمن

سینده در آید چو رفت بهین تو	خلاف رفتن اسفند یا بهین تو
چمن ز روی تو کوئی که آتش طور است	هزار جان چو موسی فدای این تو
بهیج بیا کل اندر چمن بدرخت	رزسک اینکه چرا نیست جامه تن تو
کشوده سوسن آزاده پنجه در گلشن	برای اینکه بگرد و زلف سوسن تو
هر از معدن یا قوت در کر و بای	برای آن لب یا قوت قوت معدن تو
دلم بچاه ز خندان یار میگوید	مینجه کو که به بیند بچاه بهین تو
ولا پوشیری چابک بکنج پشته تن	براهه مخنه غزالان براه کهن تو
دلاز کار تو بس داله و پریشانم	چرا که گوشه ابرو شده ات سکن تو

مرا ببا مان هر که میزسی که شب ز حبه یار جان آدم کجائی یا تن مرا بضعیفی که هست اگر منی	بهای یار دمی کشته است امن تو وفا و مهر کرمیت در جهان فن تو ز غصه در گذرد از سپهر شبنم تو
وله	اگر بقتل من خسته تشنه بشم پیش روی خدا شرفی است نهان
ای شرقی بقتل سراوار کشته تنی کجف گرفته ام از بهر دفعم با جبه هر طرف طیرانی نمی کنی منصور وار با نکت نامت می بینی کجبار عقل خوشتن از دست داده هر دم میان خلق بر آبی بصورت	که عاشقان کمال دلدار کشته در پودی چو حیدر گر کشته با بال و پر چو جعفر طیار کشته اسراف سخی سردار کشته مات جمال حضرت دلدار کشته چون ساحران مشعبد و عیار کشته

کاهی چو نقطه که مستیمی بر تنری	کاهی بسیر و دور چو پر کار گشته
کوئی هوای چیدن کل دست فاخته	زیرا که این چنین هفت کار گشته
با چرخ زلفی تفرینی که به سخنان	چنان بخویش بر صفت کار گشته
آماده سلاسل زلفین یار باش	چون هیچ زلف برین طرز گشته

می بینت که قابل وصلی که همچو حور
با شرفی مشارق انوار گشته

وله اینست از افکاره رحمه الله

تا دل بدام زلف و لارا رام شد	صد دل بدین امید گرفتار دام شد
یکجند که دیار محفانی بزیرب	پچاره هر کسی تمنهای خام شد
روزی بلطف گفت شمع کی غلام من	صد شه بدین طمع حقیقت غلام شد
در بزم خویش خواند شبی مکان خود	تا روز بر درش همه غوغای عام شد

میسگردن ببا و صبا ذکر غلیب
آهوی رم رسیده و خشی تندرو

در شب مرعکان همه را زین پیام شد
آمد بسوی دامن من امروز رام شد

شمیر شمرتی پی نصرت کشیده شد
تغ رقیب بار و کر در پیام شد

چو یار از رخ زیبای خود نقاب گرفت
لبش برای بستم کشوده شد از هم
ز جان خسته مخزون من قرا بر برد
بیک کشیدن ابرو و بر کشودن چشم
بسی مرا عجب آید ز کار چشمانت
فدای میمهر تو کردم که با هر چمن
ز دزد عشق چنان لاغر و ضعیف شدم

شعاع و روشنی از روی نقاب گرفت
فروغ و شعله در ساغر شراب گرفت
چو زلف عنبر مشکین بجلقه تاب گرفت
بجان خسته و دودناوک شهاب گرفت
که خفته از کف عاشق عیان خواب گرفت
چگونه جای در این گوشه خراب گرفت
که از شاه دامن دیده اضطراب گرفت

چنان شدم که مرا یار آشنائست	بجای تار مرا بر سر باب گرفت
عجب کلی دل دیوانه بار آورد است	که تا بحشر ز خمش توان کلاب گرفت

برفت مشرقی از غم ببر کند خاک	
همه زمین وز ما نرا زکریه آب گرفت	

وله ایضا من افکاره رحمه الله

باز دل پچاره اندر خطر آب افتاده است	ز لرزی بر جان محزون آب افتاده است
جسم زارم در میان سیل اشک کشتم	گاه بر کی کو یک بر موج آب افتاده است
دوش دیدم خویش را در بسته از بجران	از کف مطرب کی تار را بر باب افتاده است
تا بدم در خواب بخت غافلم بیدار بود	چون شدم بیدار او دایم خواب افتاده است
در عروج شادمانی دهم از حسرت خست	ز آنکه دی از بجر بر پیش شتاب افتاده است
مطرب جان را نوای ناله عشاق بود	صد هزاران سرچو کوی اندر تراب افتاده است

آن شنی کز بیدستی کار سواران سقا پانهادم بر سر کوئی که در هر گوشه ره نورد مقصد کی شتم که در هر منزله	باز با فرزین درخ در مضطرب افتاده است کشتمای غرقه در خون حجاب افتاده است صد هزاران سر چو کوی اندر تراب افتاده است
	مشرقی خرجان سپردن اندرین ره چاره چون از آن کیو در این گردن طناب افتاده است
دلی که بود بیکبار آن بخار بر د دلی که مونس ایام بینوائی بود مرا بکوشش بیت سخن غیب گذشت غبار وار شتم بدانش که مرو بر بگذار فدا دم چو خاک ره که مرو شید قطره آبی فتاده دیدم	هر آنچه داشتم آن یار عنکسار بر د چو رفت یار بهمه راه یاد کار بر د ز جان خسته محزون من قرار بر د ز صنف ماذم و از من همین قرار بر د بپای خود کف خاکی رز بگذار بر د کذاشت تشنه لب و لعل آید ار بر د

<p>برغم ریشم زلف مشکبار برسد زدوستان جهان جمله اعتبار برسد</p>	<p>برای مونس عالم خیال خویش گشت غرض زرقن آن یار و جورجید او</p>
<p>هر از حیف که چون شرقی وفا داری برد و آرزوی روی آن کنار برسد</p>	
<p>وله ایضاً من افکاره رحمه الله</p>	
<p>کار ما از روی کین با این دل فکار دارد گاه از دور و فراق دوستانم دارد صد هزاران زخم برجام ز نیش خار دارد بی طبیم خسته دارد بی دوا بیمار دارد زانکه میوه انم به پیری مرکب پیدا دارد کاشنخین دایم مراد و ارزخ دلدار دارد</p>	<p>روزگار بمر و تبادول من کار دارد گاه از نخبه ان مراد و دقرین دونه تا مرابری کل نشاند مانند هزاران تا مرآه موخت سر حالت چشم چپم در جوانی کاشش مرکم را کند بر من حیات می نه انم کینه کرد و نازین مخروچ باشد</p>

<p>تا بخی با سبند یو چاره ات پیکار دارد نیش عترب زارد و پوسته زهر دارد</p>	<p>ایند اگر مالک دنیا توئی پس چرخ وارون حیرتم زین آسمان آید که اندر سپیکر خود</p>
<p>مشرقی بر یکنه ان چرخ دون فلق نیاید کرده و صد بارت چو حبلادان پای دارد</p>	
<p>نزدیک شد که جان فراق لب رسد شکل که عمر کوتاه در طلب رسد هر روز تازه بر تن میبارت رسد چون شب بروز آورم در و زب رسد بر ما همیشه رنج و بلا و تعب رسد باشد که دست کوتاه ما بر طب رسد بر در دمانه چاره زحق نیسب رسد</p>	<p>نزدیک آمدیم که دل در طلب رسد ما بخت خویش را بجهان آزموده ایم بهر شفای دست طیب آمدیم باز جز آه و ناله میت کسی مونس دلم ما را خند از شادی خود بی نصیب کرد در ره بسی پای مغیلان خلیه است هر در در اخدا سببی داد و چاره</p>

از دور کار بچیده روزی غیب است	هر چند مشرقی بخدا ناله میکند
-------------------------------	------------------------------

المطوب وله ايضا في الخمس

رنج سی روز تو آخوش شده هنگام دعا	نژده ایدل که در کباره که برک و نوت
روژه یکوش و عید آمد و لها برکت	زهد منوخ شد و عیش و طرب باز دوتا

می بینانه بچوش آمد می باید خواست

باد پیش آمد و مخموری رندان بکشت	یار باز آمد و محجوری یاران بکشت
نوبت زهد فروشان که رانجان بکشت	آینه اندوه بچید و سرادان بکشت

وقت شادی و طرب کردن رندان برخواست

هر دم از خبث درون تن و جامه درو	داعط خام طاست که بیوش خورد
چو طاست برد آنکس که چو ماباده خورد	چو سلامت برد آنکس که چو اورنج برد

این نه عیب است بر عاشق رنزد نه خطاست

سجده را که در او هیچ فدائی نبود	بهری را که در او هیچ نوائی نبود
طاعتی را که در او هیچ صفائی نبود	باده نوحه‌ای که در او هیچ ریائی نبود
بهر از زهد فروشی که در او رو در پاست	
دو سه روزی که می‌تیم در این کمنه وقت	چار و پنجی که طلسم بریز نه طاق
کار ما با همه کس نیکی و صدقت و وفا	مانه مردان را با نیم و حیفان نفاق
اگر او عالم صدق است بد خیال گوشت	
سخن پیر معارف را بظنار و کخیم	ره سیاهستان بجای کخیم
چون هزار آمد دیگر طلب صدیم	فرض ایراد بکند ازیم و یکس بدیم
آنچه گویند و اینست بگویم روات	
چند خون در طلب روزی ده خوریم	بشین تا بر ازین دولت آماده خوریم
شکر گوئیم و همین زق خدا داده خوریم	چه شود کرم و تو چند قدح با ده خوریم

باده از خون رزاست نه از خون شاهست

تشنه یخ و ختان امل خواهد بود	باده خوردن بجهان رسم عمل خواهد بود
این نه عیب است که زین عیب خلل خواهد بود	داروی درد دل و دفع غلل خواهد بود

ور بود عیب که مردم بی عیب کجاست

دل جمعی زیت سوخته و بریان است	چشم خلقی ز غت شب به شب بایان است
حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است	شرقی در صفت زلف و رخت چیران است

همچو پرکار ولی نقطه دل پابرجاست

وله ایمنی فی الخمس

همیشه باب خندان و خاطر شاد است	خوشا کی که ز بند زمانه آزاد است
بیا که قصر امل نخت نیست بنیاد است	کجوباتی مجلس که از چه نهاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

علی که هر دو جهان گرفت نقش وجود

بوصف دنیا از قهر حقیقت سر بود

پس اهل او چو سکان خنجر روز را خواهد بود

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

زهر چرک تعلق پذیرد آرد است

امید استی از چرخ کج مدار مدار

ز کسری و جم و محمود و کی بیا و بیا

چین خوشین از بهر روز کار بخار

نصیحتی کنت یا دیگر و در عمل آ

که این حدیث زیر طریقه تمیاد است

مخواه کام ز شیرین بیوفایان

مبند دل بجای گو به بکری دل داد

مدار چشم طمع از حریف بد بنیاد

مجدورستی عهد از جهان ست نهاد

که این عجزه عروس هزار داماد است

بیا که تا بتو حسم فی باغم از هر باب

نمائیت ره اندیش لایب ذهاب

رهانت ز فروماندگی و رنج و عتاب

بگو میت که بمنجا ندوشست و خراب

سروش عالم عظیم چه مرده یاد است

که ای ز نور تو پیدانشان سر مین

که ای ظهور تجلی ذات و نور یقین

که ای بلند نظر شاهان صدره نشین

که ای مقدر و مقام توفیق عرش برین

نشین تو ز این در محنت آباد است

بوصل و صحبت جفانشی خنلیر

بصیدگاه حقیقت فخر شاه دلیر

تراز کنسکره عرش میزند صفیر

کشای بال و بیافر می شاه جای بکیر

مذمت که در این داکمه چو افتاد است

هزار بار ز خاست ای سپر فریاد

درینغ حاصل عثرت که رفت جمله بیاد

غم جهان مجر و پند من بباریاد

میج کردن طاعت ز ربه استاد

که این لطیفه نغمه زهر وی یاد است

که در طریق ادب کلهکوت عین خطا

ز بیوفائی دور ملکات کله منما

رضاء داده و زچین که کبش

هر آنچه دوست پسند چه چرت با

که بر من و تو در حیات یار نگذاشت

هنوز بر سر شور می می کنی غفل

بهار رفت و زمستان رسید ای بلبل

نشان عدد و وفایت در تبسم کل

برید باد خندان تار کیوی سبیل

نبال بلبل مکن که جای فریاد است

بوس خاک و بجز آن سره کرم بر حافظ

بر بوی مستی و نرم بر حافظ

حد چه سیری ای ست نظم بر حافظ

عرق ز کفش بر افشان رشدم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن ادا است

غزلیات محتاجیه رحمتیه که در ایام توقف فارس

فرموده اند

درستی خود تا باید مستقیم

ماست می ساقی روز از سیم

آمر و زارین بازده بجان شعله افروخت
 عیسی صفت آن باده چو دم بروم باز د
 بازده عشقم و لیریم و میریم
 در عالم معنی یقین معنی ماییم
 ما محرم سر حرم حضرت جانیم
 مانند بخار سے ز بخار آید بیرون
 ما حبله چو باران ز یکی چشم سخايم
 نه فضل تموزیم و نه دی بهر حرفان
 بر تارک اعدا سجدا تاج کیا نیم
 اندوهن عارف و انا چو بنایم
 در دیده ارباب بصیرت چو غریم

این است که امروز چنین شعلتیم
 ما حتی تدیمیم اگر از آب کلاستیم
 پاینده بمانیم و اصل را استیم
 در منظر و صورت ز برای شستیم
 ما همدم و هم شورت شاه دستیم
 کاهی و کاهی همچو مطر تنه استیم
 در ظاهر اگر چه بنظر منفصلیم
 مانند بھاریم و بسی سقد استیم
 در پای مجبان بعلی استیم
 در ذائقه راه نادان چو خاستیم
 و اندر نظر کرد و لان تمیز استیم

ما دوست پرستیم و ترسیم ز دشمن

ما جمله غلام علی غزو حاکمیتیم

از نام علی کشت غزل مطلع تازه

ما کلمه صفت آهوی بی آهوی هستیم

ما سبزه برسته از آن لب جویم

خویشیند چو از مشرق توحید برآید

منظور ازین خلقت و از هستی ناظم

مستان جمال محمد لم زیرستیم

از غیر علی هر که بود دل کاستیم

ما نیز بسی تازه تر از این عزیزیم

اکنون چو رفته بصرای دلستیم

ما لاله شکفته آن روی طاستیم

ما هیچ نمائیم نه آخر که طاستیم

چون سینکرم بر همه ما حاکمیتیم

ما منظر رحمتی آن شاه صفایم

محتاج علی زنده دل بی بستیم

وله ایمن من افکاره رحمه الله

روح الله هدیم و بر این عهد وفایم

ما ساقی در یاد آن خم صفایم

آنجا که بگریم کف جام چو موسی
 هر جا که بپسینم کی عاشق غمگین
 آنرا که ببنیم بدل بند محبت
 ماییم که بودیم بهنگام خلقت
 این سور مزاج همه در خطه اسکان
 در کف مراتب بصغات آمده حادث
 ظاهر همه قشر آمده باطن بهکی مغز
 ماییم که در چنگل هر جا بجزو شیم
 ماییم که چون سبز بهرکت برویم
 مایه اطوار شونات زمیسنیم
 ماییم هر دور ز هر صورت ظاهر

در دیده رندان بی بیضا بنایم
 ز کف غمش از باد و روشن بردایم
 بندی که بهر بند نماید بگشایم
 آنروز بلا گفته و امروز بلا یسیم
 زانت که پرورده آن آب هوایم
 بالذات قدیمیم و بعد رنگ در آیم
 که قامت یار آمده کاهی چو در آیم
 ماییم که در نایه بدم بنوایم
 ماییم که بابرک زهر شاخ بر آیم
 مایه باعث اطوار سیارات سما ییم
 و اکنون چو بخود میگردم خوب شایم

الفقه در این بادیه بس راه روانه
چون راه بیابان برسد منزل یاع

ما نور علی مطهر انوار وجودیم

ما رحمت شاه علی و فیض خدایم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

هر روی خجاک در میخانه نهادیم	هر در که بدل بسته بیدیم کشادیم
درباره که باده حریفانه نشستم	در معرکه عشق دلیرانه ستادیم
هر جام که آن ساقی سرست باداد	خوردیم شجاعانه از پیاغشتادیم
در مملکت فقر ففیتیم ولیکن	سرست چو کردیم فریاد و فجادیم
چون مست شویم از می دیرینه بخریم	بار قص و بهیا هو می که این بخوریم
هر جای که این فال سقایت بنفتد	حاتم صفت آنجای کریمیم و جوادیم
چون در بر خا صان خدا رونق میبخشم	اندر همه جا طالب یا تبارک و جوادیم

تا مژمن اصلی چو کبر کم شده از دست	پوسته سیاح آمده در سیر بلا دیم
معنی عشقم تحقیق چو بیند	با اصل مطابق بود از جمله سوادیم
که لب لبوب آمده کاهی همه شرم	هم عشق ز ما زاد و هم از عشق بزا دیم
<p>رحمتی آمده به طلبکار دل ما</p> <p>محتاج چو بودیم بناچار بدادیم</p>	
باز آمد آن شعبه سرخه باز کرده	در چشم خلق خود را چون خفه باز کرده
در رکبه از زندان واسیم در کشوده	دانه ز نو خفه ده صد حیل ساز کرده
در آینه یقین عین حقیقت خویش	بموده در مقابل ناش مجاز کرده
در دیده عقل محرم سربت سر عالم	در چشم عشق محرم افشای راز کرده
در چشم غیر مجنون لیلی نو دلیلی	بر جان پاک محمود مهر ایاز کرده
روزی که کرد آباد ویرانی خندان	دست شه سراوازیروا باز کرده

<p>تا هر حسدی نپوشید با بار راه کوش از بهر آنکه جان را از جرم تن کند پاک تا ز کان جانی خالص کند دوباره بر زنده کان این جسم او را نماز باید با صد هزار منت کا پین تنش و جان</p>	<p>عهد اصراط خود را تاری طراز کرده دو زخ بحیم ناپاک بوته که از کرده مرکت نهانی اینجا خایک و کار کرده بکنر که چون بسیرم او شان نماز کرده آن نوع و وس کا مرا خفت چهار کرده</p>
<p>محتاج را بگوید کای باز دست رحمت بر بود شه کلاست وید تو باز کرده</p>	
<p>وله ایست من افکاره رحمه الله</p>	
<p>شو غمگین صد جلیت غم از دقش اندر دل بطارنی خویش را ببط ساز و بر خزم ز دل الاساقی چو پیمائی بمایم نه پیمان</p>	<p>کند آب خرابات مناش زمان ایل فرو شو تا بر در حبه بی اندازه و سائل ز دریا خورد می مانند می رندان دیال</p>

ایست
من
افکاره

بستی پیشان میتوان قالب تنی کردن
 چه میوئی در این پستی چه میوئی از این تنی
 بیا در چو دی ز می و رسی از خود خبر داد
 طریق قرب و بعد و وصل بحر و خست و دور
 روز کار اگر خواهی بیا بیا به میان
 بحر عشق اینجا هر پیله دانی شود ضایع

اگر بستم که میخواهد شود اندر میان جیل
 بستی میتوان این راه را طی کرد تا منزل
 بعد طاعت نخواهی کشت وصل و دست را
 میرساند و اعطای ادب مجمع از راه جیل
 بحر پیر میان نبود کسی حلال این مشکل
 بحر کیش معان بردن که می بینی باطل

چو در ظاهر چو در معنی چه در دینی چه در عقیقه
 شو محتاج از رحمت علی شاه جان غافل

وله ایضاً

عاشقان شب ز سرستی نامحلی نمیرند
 غم اگر از گوشه سر بر بکند اندر زبان

در میان مجلس از شادی معطل نمیرند
 تارکش را رستم تا که شوق نمیرند

<p>نفع رنذر اچان کسترد و کاغذ نهن آنچان ستمدوبی پرواکه در هر حله موسی آنچانی اعجاز اندر عصا باده دزد آلود این عشاق را از جای باده بیرنگش صد رنگ می آرد بکای ساقی اشباز که این خم می آرد سر آ یخچین باده که پروردات بر میفرودش عاشقان بخ بخ زنند از لذت ذوق خاکپای پیر که تو تو تیا می چشمت</p>	<p>صد هزاران شاه و فرزند بر پدید می از شجاعت بر فراز عرش سخی میزند کام اندر کام مار از خسته مطلق میزند خاصه این حالت که نه خم مرق میزند چونکه ریچین گشته زین پل ابلق میزند کویا سزاق خود بر جسم ازرق میزند جلدستان به صفات پیر صدق میزند احسان یک صفت از دور بقی میزند تیر میازند و اندر چشم احمق میزند</p>
<p>پیر کبود رحمت شاه علی کوبا علی باده قرب حضور می از کف حق میزند</p>	

ازرق
 برب جان

ازرق
 کوزه آلودار

بر سر بخان ز شهنشاه صلائی برسد	که آن شد که از آن کوی صدائی برسد
از کرم خانه دلدار قبائلی برسد	وقت آن است که بر عور و کدایان رش
از ره لطف و سخا برک و نوائی برسد	وقت شد وقت که بی پا و سران از نخواست
باز بر بیس شوریده نوائی برسد	چه شود فصل بهار آید و دی کرد دی
باز از شه سپ و طبل و لوائی برسد	لشکر شادی را که غم انکشت بهم
بر سر رمائی و بر کنک توپائی برسد	کنک ما ندیم در این راه قطع میداریم
که جفائی بکند یا که وفائی برسد	که چه از دوست برد و دوست همه حیر نکوت
نخروشد اگر از دوست جفائی برسد	عاشق است که در راه حقیقت چه مجاز
پیشش آید اگر رنج و بلائی برسد	عاشق آن است که پا کو بد و دستک برفت

شاه رحمت علی از چه ز نظر گشت نهان	وله
بر محتاج علی مرد خدائی برسد	

بحق تو آورد برون سر ز بلایا
 گفتم بیمار منم فی تو بلایه
 گفتم ترسان شدم از پنجه خون تو
 تو شاه همه کشور بر سوخته کان
 خندید که خون نیت کمران لپیش
 داد کهن صاف کی جام و کر فتم
 از صفت باد و او با تو حکوم
 از طر فی ساسته ما آمد چوینه
 روی باو کر دم گفتم تو حکیم
 باغ مرا فصل خزان آمد و فصل تو
 عور و کد بودم محتاج علی

گفتم که بیمار بیا پیش شفا
 گفتم که فی درد تو را عین روان
 در خون که آلوده و کروت تو شانا
 تا چند فرستی تو بلار و سیه بلانا
 از باد بود در یخن سر پنجه بلانا
 خوردم آمد بزم طرفه هوا
 مستی او هستی او بعد فنا
 با همه چار کی ورنج و غما
 میگویم از نیت تو شکر و ثنا
 کرد بهبازان ز دم باد صبا
 رحمت شاه علیم داد و نوا

خوش و خوب آن زمانی که ز شر پیام آید
 به از آن زمان که چنانکه بچویش آید
 حک آن زمان که سرست شویم و بشویم
 چو شود که شیر شیران سر همه دلیران
 به حقایق معانی چو سر و شد هم سر هر
 به شراب جانفزایش چو غیاثان ره کن
 چو باد و آتش رسیدی سر خود بچرخ کن
 چو شود که شر برش مباح دل ما
 شد و جمعی گوید و هزار نام دارد

ز پی پیام ناگاه چو مه بهام آید
 ز دام جانفزایش بر باد ام آید
 دو هزار میر و سلطان بر ما غلام آید
 شود آهوی نصیر او اسیر دایم آید
 همه یک حدیث دیدیم همه یک کلام آید
 بگذار تو سن از دست که بی لجام آید
 مستین که تا بسینما و از و بجام آید
 ز جمال نورزایش چو مه تمام آید
 بزبان بیزبانان و هزار نام آید

کسی نور و گاه نفت نفسی مظفر آید
 چو غزل بمقطع آید بقلم کدام آید

ساقی چون خضر و کرب آب حیات میدد
 شاه نشسته شاد و خوش بر سر تخت
 عشق کشیده و قبری ناکر و فرسوده
 خواجه رسید از سفر پیش نهادسیم و رز
 سیر سوار میرود سوی پایرسیرود
 پیر کریم بانگ ششپنجم آسمان
 تخی جبر دیده را نهاده بریدن
 صور صفای می دهد جام بقای می دهد
 رحمت شه علی ولی زنده جادو دان شده

زندگانی بمکشان بعد مات میدد
 غمزدگان جسته با جمله نجات میدد
 هر که ز عاشقان رود زود برات میدد
 هر که در آید از درش خس و زکوة میدد
 هر که بدیدستی بس صدقات میدد
 بر همه ماسوای حق صد برکات میدد
 شاخ درخت وصل او بار نبات میدد
 مرده کور خویش را خوش حرکات میدد
 بر همه مردگان از آن آب حیات میدد

وله ایضاً رحمه الله

می که جان باز دست غم بجایمی و اخیر

چون تا شوم از دل جان می پرستان را می

پیش عقوبت اودا که در دنیا شود
 قفل کر محکم بل زو غم یا این نشین
 آنکه می را بر همین نارالعنب توجیه ساخت
 و آنکه روی دست را بر صورت لعلان فرس کرد
 عشق تو فیقت است کبسی نیست تادان کا
 و این عشق نام عشق باب عشق است و عشق
 روز اول شاه عشق آمد بعالم خمیه زد
 هر که او با عشق عمدی بست در روز است
 عاشق از خواهی مدانی کیت حجت علی

از شراب صاف خم مانند سستقه شید
 قفل او را و آنکه نمی بود در کف کلید
 زو روی چون رزان هنگام می خواید
 همچو خود مرغ غارستی خواهد چرید
 ناف ما را در محبت نام از اول برید
 عشق را دیدم جنین را در جسم می پرید
 غیر عاشق هیچکس کرد سپاه او ندید
 عهد عالم تا ابد بخت و پیوندش برید
 آنکه چون رحمت بخت تشنه مادرید

وله ایضاً رحمه الله

ساقی لی نعمت کوروزی هر روز

کز مستی وی آمده ام بدرکت بدو پوز

باقامت نشاد بدم ووش مجلس

دی مت چو آهوی بزبانی وکشی

دوده بمن یساقی از آن دولت باقی

ساقی خضر وقتی واسکندر دوران

ای یار بسیار وعده دیدار بفرود

کاروز شتم آید بر پیش رندان

و امروز چو سجد بر آورده بعد قوز

و امروز محموری بدخوشد چون یوز

صبح هم میمون کن و روزم همه یوز

زان چشمه بطلمات دلم مشعل بفرود

کمدار و غنیمت بشمار این دم امروز

نوروز بباکشته تو هم عشق نو آموز

رحمت علی آن شاه که از ناوک مرکان

ایضا

بر سینه عاشق بزند سیر جگر دوز

وله

از تکاف در کجا می کند غم تیز تر

هر کجا بسنی کی محمور باد و دم نرن

عاشق از کج تکلف می کنی از باده کن

خیزدشت خاک از میان بر چشش بریز

زد و جام باده حاضر ساز ایجان عزیز

از برای کدو دکان بگذار این جزو و یوز

عاشقانه اخی عشق نام است نام یکام
 خواهی از مرد شی ای اندر میان عشقان
 خواهی از دانا شوی زود از روز معرفت
 سرباز از جمل نزد جاہلان گفتن خطاست
 دستکوت در محبت باچو منصور ی نبود
 همچنان زان شبی تر خلوت تا ماه ما
 یارستنی است از توصیف توصیف نبود
 می ندیدم هیچ عطار ی چو شمر محمقل

این مشکار دوا میجو ای روان بی تیز
 آبروی عشق را در پیش نامردان میریز
 باش از نادان احق همچو عیسی در گریز
 و آنکه گوهر کم هب کرد بدست بی تیز
 غیرت تنع محبت کرد او را ریز ریز
 صد هزاران کاره می کند چون کفچه نیر
 روی نیکو را نباشد هیچ محتاج چیز
 در شام عاشقان یکجست را سبک نیز

وله امین الله

عاشق بیا عاشق بیا سبک که یارت آید
 تا کی زدی افسرده که زنده کاہی مرده

آنرا که جان کردی فدا اکنون گارت آید
 خرم نشین بشا شو چون غنیمت بارت آید

کل در چمن چمن خورشید اشجار نخل طور شد
 دور پریشانی گذشت مجموع چنین بعد این
 آنرا که می جستی بید اندر سفر با سالها
 چشم حقیقت بینش مرا ت دل کن با
 تا چند حق جوئی کنی حق جویدت با طلب
 که رسیدته خواهی شنود و بی همراه
 شیر شکارت آمده ای کور صحر اگر دما
 آمد رسولی چون سباز نزد یار خوش
 رحمت علی شاه آمده از آسمان مرآمده

زانغ سیر و دور شد طبل هزارت آمده
 کرد دولت آه سحر صبر و تدرارت آمده
 خود او بیای خوشی تن اندر دیارت آمده
 کان شاه ده لبس کد اورده گذارت آمده
 کوس ناما تخی میزند بالای درارت آمده
 در دشت هر صید جویر شکارت آمده
 خون در یخچن در چرخه اش کوفی نگارت آمده
 آخر پیرس او از کجا بد چکارت آمده
 چون یوسف از چاه آمده اندر کنارت آمده

وله ایضا رحمه الله

جان نیست چون عالم به کل خوارش کنم

چندان عالم پیش جان که خیمه زارش کنم

معشوق شور که او صد پرده دار پیش رو
 کرد یاد خواهم بعد از این خلوت کند بی عاشقان
 کوه سینه راه کوی او کوهست خوارستان
 کلبی که هر شب در کدز بن میزند بر بشروان
 غم از چه فرو دی کند آتش بیار و کرد و ما
 که آسمان در کار ما چشم حد بینا کند
 زاهد اگر منکر بود خاکی برم تا بکشد
 که نفس جوانی کند چون آخورش برم
 مانده است در ره که چه جان زیر این جسم گران
 و نیای عیار و فی دل میبرد از غافلان
 موسی که از خوف عصا بشنید بایک لاف

در پیش چشم عاشقان آخوند ارشش کنم
 باشد شاه چکلجی رسوای باز ارشش کنم
 چون مت کردم زیر پاسبانم و بهوشش کنم
 آرام حکم پیش خم باغوشن یا ارشش کنم
 یک جرعه سیرزم در او در حال کلزارش کنم
 خاک تر سیخانه را بر چشم غدا ارشش کنم
 مانند سنگ آسای سر کج و دوارش کنم
 پابند بر پایش زخم پالان و افارش کنم
 این لاشه بر خاک انجم چت و بکارش کنم
 از عشق سازم حلقه در کوششش کنم
 من لا تحف نشیده ام لب بلب بارش کنم

کر بخت در خواب شد پائی ز تسلیم و رضا
 خوابت بیدارش کنم مست پیاورش کنم
 کرد دل بباخ و وصل او گوید بود چیز دیگر
 جانی که پروردگار بخود با صد غیری لیا
 یکجان فدایش میکنم صد جان دیگر میدهد

بر کونخش بر زخم از خواب بیدارش کنم
 خاشاک کوی دوست را بر فرق پیاورش کنم
 در چاه وقت و زمانه بگذرانم
 وقت بکمر روی رضا تسلیم پیاورش کنم
 من از برای خود دست بران بکمر پیاورش کنم

شاه زمان رحمتی مرآت نور منجی

کر جان و سر خواهد زد من دم با پیاورش کنم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

ما طریق عاشقی از حسن یار آموختم
 دوست از هستی قبائی دخت بر بلای ما
 آتشی دیدیم موسی وار کو یا علق بود

کنجا اندر خرابات خواب اندوختیم
 ما دیدیم از فنا دیکر قبائی دوختیم
 خویش را پروانه ساین کاره در آن سوختیم

سرمد سخواست چشم دل را بی دیدوت
ما چو روشن محبب آراستیم و چشم او
گفتست شیرشومان تو را فرمان کنم

ما محبت را بها و این وقت کو میتم
فتد جوی کرد و ما چون لطف او نمیتم
ما لب زان شیراز پستان در دو میتم

آتش تیزی چنان افروخت شه جمعه
ما بدیک او نخود با هر چه لابد پو حشتم

وله ایضا

دوش ساقی چوت و پنخ دکت
قدر در جبر باد و چون مایه
کشم ایاس قه کریم جواد
لیک ستیمان این می را
ساقی چوب دست میاضم

بدوزانو به پیش من نبشت
قدحی نیز اسپهجو بحر بدست
قدح ارجه سخت و رفت و پرت
تشنه تر میکند قدح فیست
چون شینه این سخن ز جابرت

چند خنم بود مسلوا ز باد ده	مانده باقی ز می پرست است
زان کی را گرفت و پیش آورد	لب مارا بسیکد که پیوست
لب خم بر لبم چو جفت آمد	دل شده از باد ده آچنان آت

که بسی زاد بچشم چون مریم
ماگند زنده عالمی در دم

وله ایضاً فی التبریع

دم کند صد هزار میت حی	نخند زنده مرده لاشی
که چه لاشی نیش زشی شو	ره دراز است طی کند مایک
هر نظر باز منت با آن رو	هر جگر سازنیت با این ی
عاشقان راست دیده حق من	که نبینند در جهان جوی
شمس وحدت چنان نخلد شعاع	که جهانی رهید از دل فی

می نبیند فاش و پیدایان	می ندانند آشکارایه
حق ترا جوید و تو کو کسے کو	حق ترا بیند و تو دانی نی
چک در کوشش و نوشی چک	نامی در شورش و تو پنی نی
جلد اعدا دیت جز یک حرف	همه ظاہر کی است با معنی
چشم بکشی تا عیان بینی	
آنکه خواهد دلت بهمان بینی	
همه عالم حدیث یار گرفت	کون نقش رخ کنار گرفت
دش سر سبز شد ز خط کنار	کلمستان از رخسار گرفت
هر کجا دید لب سری زیبا	دلش آورد و در کنار گرفت
عشق مگو مستر نا که	پردہ آنخند و انتشار گرفت
او کی بود و عکس روی شش	بآینه نقش صد هزار گرفت

گاه موسی شد و عصا افکند که محمد شد و کبی مویله گاه رحمت علی شروالی الغرض غیر یار نقش نیست	که چو عیسی بهار بار گرفت در کف خویش ذوالفقار گرفت شد و رقی بکار و بار گرفت هر کجا نقش با بخار گرفت
--	---

وله	باورست نماید ارزمن از یار بشولیس غیره دیار ایضاً
-----	--

عشق الوان نمایی بوسلمون پرده چون بر گرفت ارزخار در بخیینه بر کشود و نمود چون همه مفلس و کد بودیم دست فیاض انچنان بخشید	آمد از پرده قدم سرون بردار آسمان قرار و سگون عالی را ز کنج خود مدیون خویش را کرد پیش و مرهون که یکی را ز میان نشد سغون
--	--

<p>هر کسی را بقدر خواهش او هر مریضی که یافت از حکمت هر چه داری ز خوشین دار</p>	<p>داد می خواه کم و یا افزون ساخت برود داد و کرد معجون لب فرو بند و باش سجد و چون</p>
<p>که خدا عادل است و جابر نیست حیف کن پیش حمله ظاهرنیت</p>	
<p>هر چقدر کرد و میگوید نکوست چیز جانی شود که موجودیست چون زبانی مقابلی با او جبر دارد چه عدم انداز شیر را حمله داد و میگوید خوب داند هر آنکه او بد نیست</p>	<p>نبت جبر که دهد بد دوست خود بخود مستقل مقابل است پون شناسی تو مغر را از پونست که بدست این گیاه ما خود روست رم خوشایند باکت است بداند هر آنکه او نیست</p>

سنگ
دوین

<p>بندگی کند کسی کا یخبا سیر کجا فندا که چون عیار دل کجا جفت حق شود کز حرص این سخن بی لباس نشاند ما بجهتیم خبر این گفتار</p>	<p>از دل و جان اسیر فرج بگوست سرش از خلط کج و در ماخوت هر زمان جفت و خفت یک سوست لیک در دیده الهان صد توست طلب از شاه عشق بی است</p>
<p>شاه رحمت که روشن شاد جفت با رحمت شسته هوست</p>	
<p>وله ایضاً فی التبریع</p>	
<p>غیر عشق تو پیمرد که استر اندازم آنکه در دایره مهر تو کامی نپزده آنچنان مست جال تو پاپت و صالم</p>	<p>جز پرستیدن ویت بجهان کار ندارم بجدائی تو که زوی بجز انکار ندارم سیر تو که سر خست و اخسار ندارم</p>

مختص باغی

مختص باغی

بیل دل چو کل روی را دیده هستی گفت
 چون می از دست تو خوردم غم دل پاک تر شد
 یوسفی بودی و در پرده بخت بخریدم
 چشم مست تو نهانی کنجی کرده وستم
 سوختم خوانی جز روی تو اسلام بخورم
 غیر تو در همه عالم و گری یار ندانم
 هر چه بر من تو پسندی من آن گنجیم
 با طبیبان سرو کارم نبود چون بصرم
 با سیاهی سرو کارم شد و دم بردم باز

کاستنای کف آوردم و کنج زاردم
 حالی از جام تو ایجان دل غمخواردم
 چو بلایم بکلاسمی سر بازار دارم
 آتشیان مست که پای درخوار دارم
 کافورم خواهی جز زلف تو ز نار دارم
 در نهان خانه دل غیر تو دیار دارم
 کر که ای سحر تو که از ان عار دارم
 شکر که حالت افکنده بیمار دارم
 چه بنالم چه بر دارم دل مردار دارم

رحمت شاه علی خضر زین قطب زمانه

آنکه در سطر حق همچو وی آثار دارم

وله ایمن

ما در غم و غصه از چه رایسم
 ما کردیقین چه انحرودیم
 ما را چه بهشت نیه نقد است
 ما خود بخود این نه جا گرفتیم
 ما ملک جهان بجان گرفتیم
 ما صبر و دلیل راه کردیم
 ما طایر طوبی و بهشتیم
 ما مطمئن ذات کبرایسم
 ما مطلع شده تازه زانکه هر دم
 ما و تو و من نمی شناسیم

چون مت شراب کبرایسم
 چون جام جسم جهان نمایم
 پس منظر که ام جایسم
 خود کرده رها و با خدایم
 زان است که جان جله مایم
 زان صوفی صفت صفایم
 در چشم یقین اگر بر آیم
 هر چند بخیله می نمایم
 ما شیوه ناز می نمایم
 هر چند که من تو و تو مایسم

چون سایہ ز عکس کی جدائیم
رو بند زردا کر کشائیم
دردہ لدہ کمان یسائیم

دردیدہ اگر دوسیم لیکن
بیسند کہ ہر چہ ہست آئیم
والے ولایت یقینیم

بحرمت شہ علی

بشتہ غزل ہی سرانیم
ولہ ایضاً من افکارہ رحمہ اللہ

یشم دل او کشف شود صورت حال

ہمکی چون چاہ آید کو ہی افعال

ہمچو نشخا رشتہ بچہ بر اہل کمال

سوی ابرو غمی دو گفت کہ ہست حال

کہ غلط غیش آورد در این چاہ و بال

انکہ در عشق دہان باز کند اندر قال

حر و ہار اچو سچو بہ میزان میسرا

سخنی کو ز حقیقت بنو دوانی نصت

دیدہ بی بصر آن دید کہ در عہد عمر

مثلی خوشتر ازین آدم و طیس شو

حیف آن دیده که حق داد و ندادندین	فرقی اندر کهر ممتی و شک و سغال
با چنین دیده و یاری بهزاران صورت	عجبات اینک می جوید از هجر وصال
چون چمن تن جان طلب قال اندر بجه	کو دهل زن بزند محکم بر طبل دوال
تا از آن طبل دوا و آید بر ترک و غر	بر یکی کشتی و بر دیگر کوید که تعال
ما عرب و ارتقاوا بشنیدیم و شنیدیم	همچو ماهی سوی بحری که بود عین لال

رحمت شاه علی انکه بر چشم نقین

همچو بحری است ز انوار خدا مال

بیار باده تو ای ساقی کریم جواد	به به بند خرابات عاقبت بر باد
پناه مانود غیر سایه ات ساقی	ز قید غم کنیم ساعتی مکر آزاد
ز عمریت چو بنیم آفتدرباست	بیا تو ساقی و ما را نشان می دلشاد
عروس هر چو شوهر کشات در عمر	پس از چهر روی ز نو من در اشوم داما

<p>رسید باده و چون خم می سپاسید میان ما چو ملاقات اتفاق افتاد تو خود بخود تو کو جان من فدای تو باد هزار در بنیانی بروی من کج باد ز سعی یار بد آن خانه خرم و آباد بنا کمان نظم سوی خوشین افتاد بدان رسید که از دل کشم همی فریاد</p>	<p>هزار رحمت بر سینه ام که تا به کلو اگر چه خواب نه بیدارست بهشیما بجفت کیستی آخر چکاره کفتم چو دیدارستی من رسوخ من با خود به درمی که نظر کردم و درون رستم و لیک خانه تنی لیس غیرو دیا چو خود بخود بخوادم ز در و تنها</p>
--	---

که رحمت شه عالی علی رسید و بجفت

خمش باش که از وصل یار داد تو داد

وله اسبیا

از سر کیوان گذشت منظر ایوان عشق

باز بدل خمیه زد حضرت

مانده نورسید کسکان مژده باد
 جمله جهان زنده شد باقی و پائیده شد
 لشکر طوران غم رفت ز ایران جان
 باد بهباری وزید خار بدل شد گل
 جنتی و دیو پری آدمی و وحش و طیر
 ساقیستان دست می برد و کرد
 خاطر پر مردگان بار در کشتاد شد
 ظلمت شب و در شد دیده سوی نور شد
 هجر بپایان رسیدن جهان رسید

پیر صفا میزند بر همه بر خوان عشق
 چون همه مردگان کرد نظر جان عشق
 چونکه بمیدان رسید رستم دستان عشق
 کشت پرازد پر نیان که و بیایان عشق
 جمله فخر از آمدند کرد سیلیمان عشق
 حلقه مجوعه را جبع پریشان عشق
 از سر بر نیا شد خلعت و جان عشق
 غمزه سرور شد از لب خندان عشق
 قد و شکر میوزم از شکرستان عشق

رحمت شاه علی آمده دل های ما
 یکره چون کوی کرد از دم چوکان عشق

سلفت شه میرسد باز بر این عو عشق
 موسی جان مست شد میر و بیدت شد
 تازی دلبری کوشه ابرو نمود
 عشق عجب حالتی است نور اگر ببرد
 پشه چو عاشق شود طالب صادق شود
 حفظ و خل کی خوریم بر سر دکان عقل
 از همسر دانا شود بر همه بینا شود
 مرد خدا حق زند جام مرق ز زند
 اطلس دیبا که ام خلعت زیبا که ام
 خاک بر آورد و سر حیت برون کرد
 پسر کریم جواد بار دگر بر نهد

مرق
 با ده صاع

پر تو می رسد بر لب دیمو عشق
 چونکه برافروخت باز آتش رخ عو عشق
 در سر عالم گرفت جاذبه شور عشق
 کوه بنان برد هیچ کوی مو عشق
 پیل در آرد ز جازا اثر زور عشق
 کان عمل میخویم از لب زبور عشق
 آنکه بدل راه داد لعل از نور عشق
 ماه فلک شق زند از دم ساطع عشق
 جامه اگر جسم اوست چاک زند عو عشق
 چونکه سدا فیل زد دوم بهم شور عشق
 داده صاف کن بر کف مخمور عشق

رحمت شاه علی است در به جلوه کرد
هر چه نظر میکنم ناظر و منظور عشق

وله ایضا رحمه الله

دوشنم پاره بنده تا در مولای عشق	حلقه بر در کوفتم کی حضرت والای عشق
کشته ام مجبور مارا دستگیری کن شای	یکت و جامی زان کن صاف از می منای عشق
گفت تاستی اری شکر نعمت های ما	چون شوی محسوس یاد آری توار مولای عشق
گفتش ایشاه که ستم مت توام	ست روی و موسی و خط و عارض و مالای عشق
کوزه پر کرد و دادم کین بکیر و نوش کن	بیش ازین قنست مزاری از خم صبا ی عشق
کوزه را تا بن کشیدم و به بر پیش زدم	رب ارنی گو شدم تا سینه سینای عشق
صد هزاران موسی اسجادیدم از هر طرف	آتش دیگر از آن وادی بی پناهی عشق
از دل هر آتشی انی انا الله شد بلند	کلان بیابان پر شد از آوازه میهای عشق
خواستم تا از بی تطعیم قامت خم کنم	ما ت کستم چون شنیدم هر طرف وای عشق

هر طرف کردم نظر از تحت و فوق وین سپهر	بود عالم چرخش از تابش سیمای عشق
ناکه آوازی بگوئیم آشنا آمد که گفت	وای عشق و وای عشق و وای عشق و عشق عشق

کفتم آخر کیتی کفشانم ر حمت

صاحبان کن شاهای دارای عشق

ولی ایمن افکاره رحمه الله

بار دیگر بخت ساقی در قح و سیر عشق	باز صبا نیدر بخیر از بر مجنون عشق
کفتم ای ساقی چو ستم کرده باز مبد	کز خون بنشستم و گیرم ره و قانون عشق
ساقی قیاض بدم از گرم تپش خم	گفت بی کشتی بزین بیکاره بر جیون عشق
سر نهادم بر خم و ستم چو ماهی غوطه ور	یا که گشتم اندران دریای چینی و النون عشق
و اندرین دریای بدیم عیسی ادریس شیش	برشته شد و خوش با موسی هارون عشق
جمع دیگر یافتیم تسبیح کو با یاد هو	بازید و شبلی و معروف با ذوالنون عشق

افزون
تریاق

<p>پیش رفتم تا به این طایفه زان تیغ خوش چون شنیدم ذکرشان این دو کی ساکت گفتم آخر حیت دولت کیت چون این</p>	<p>بشود کو شتم فدا کیم کی زافسون عشق بگذر از چون تارسی در دولت چون عشق تا کیم هستی خود بخار کی مرهون عشق</p>
<p>کفتم دولت بود اخلص سحوت مراد رهنما جمع شده پروا فراطون عشق</p>	
<p>کسی نشاند همان پیش رخسار بینیم که چنین خفته شکل و بی ادبم من از خمار شب و شش گشته ام پیمای اگر مرا ندیدی من نه ناخن رزم نه آ کسیکه متناشد بر او جهان بخت کسی که چشم ندارد بطلعت ساقی</p>	<p>چه باشد ارب و جامی مرا کنی معمور مریض هست بھر حال از که نعدو باد و هیچ مریضی بجالت محمور غذا چه سود کسی را که او بود رنجور کسیکه می نخورد کی شود در سرور همان بایست که از هر دو چشم باشد کور</p>

سری که دهن نباشد زیاده کمرنگ	دو حصه باد و صید پاره از دم سطل
در آن و ثاق که جام قینه بود	خدا کواست که بنود تقاوتی با کور
مرا بهشت همین وی شاهد و قسیت	به کجایان بگذاریم باغ و حور و قصور
ازین شراب مرادم شراب آن ناک است	که زوهمی در خشد هزار آتش طور
از آن شراب که موسی بخورد و دست فدا	و که بهوش نیاید الی میام و مشور
از آن شراب که خرد و ندانسیای سلف	هم فدا ده من و خفته تا بقیه سور
از آن شراب که ارواح اولیاسته	فکند جامه جسم و نشسته بخود و غور
از آن شراب که نوشید و رفت بر دوا	بگفت کوس اما نمی بجای تمضو

از آن شراب که رحمتی شده و آله

فکند رسد محتاج بنوا صد شور

بشی و حلقه ستان چنانم داد می ساقی	که بخود کشته و از من نماند از میان بانی
-----------------------------------	---

بچشم ساقیای قاسم الرزاق شکرالک
 بگفت آری کریم یک دردیچندم
 یکی جام از می صافی بمن داد و درها سپیدم
 چو از هستی شدم غاری بیاد آمد مرا یار
 چو با خود عاشقم دید او این وصا و قدم دید
 ازل عهدی برای آشنائی بت برهن
 چو دیدم مهر باش دل قوی کردم بدو گفتم
 بختیغالب فرد بند و شکایت رهل سن
 طلب ناکرده مطلوبی کجا حاصل شود از دل

ندیدم چون تو یک طایف صفتی فاضل شراف
 چو شکر نتم کردی و هم زین پس رزق یافته
 ز قید حیل و مکر و فریب و شید و زراف
 که از من شده صبر و شکیب از فوط مشاف
 بنا که با دلم حفت آمد از یحیائی و طایفه
 برای وصل دایم تازه بستم سخت میاف
 چرا چندین ستم کردی بمن بایک اخلاف
 اگر من تازه معشوقم شاه هم تازه عفاف
 برستی بناید ناکشیده زفت سرفاف

کجا بر جای غم شادی نشسته اند دلستان
 بمجلس کز نبودی رحمت شاه علی ساق

بجان عشق که بر عشق هر چه بود تمام
 سلام ماکه رساند بشق و گوید این
 بیایا که جان سر بر همه عشق است
 کیکله باده ننوشد بود بند هب عشق
 بیا که دام جهان پر کرده و پرنده است
 هزار جان تقدس بهر دمی با دا
 که جان جلد جانند و مانده در جسم اند
 امیر باده کسان رحمت علی ولایت

بغفل دادم و رفتم بسوی دار سلام
 بجز بخت بر بختی نه محاسن خام
 ز هر طرف که نظر میکنم ز خاص و ز عام
 هزار مرتبه کمر به برقت ز انعام
 بغیر می که ماند ترا و گزیند ام
 فدای خاک ره صوفیان در د آسم
 رسیده اند دو جان اند با جان شده ام
 که ست جام اناسحق بد او هسی نام

بیایا که همه شب در انتظار تو ام

همی یاد وصال تو و کنار تو ام

وله ایضا من افکاره رحمه الله

برای صید تو در هر طرف کنیم و یک
 ششم بحیرج سوار و ز شوق و اشتیاق
 همه زار گریزند و غافلند که من
 مرا آنچه از تو بود من خوشم نیست
 بیا که چه کسی وز من چه میجو آید
 کمی خیزانم و که صیف و که زستانم
 چونم بر کف و سپر خجرات بھر شگل
 همان بات که در ره روم بار آید
 نهاده ایم براه تو ما سر تسلیم
 مرا چون مالک ملک وجود و جان و
 چو رحمت شاه عالی علی است پر طریق

چونم بصف بست و شکار توام
 برای اینکه بنیم که خاکسار توام
 چو در گریز شویم در پناه توام
 چون گشت فغانی ستم چو عاری توام
 که بخودم بخدا و با خستیا توام
 با عدل زمانی چون بهار توام
 که می بخوابی و ساز می در فشار توام
 که چاره نیست ز کوشش که در مهار توام
 چو اشران کرامت نوشخوار توام
 پس ای امیر و که منکر چکار توام
 یقین براه نمانم که شوار توام

و منه ایضا رحمه الله

سر سبز شد جهانی بگردان بخارم
 بگرد بجات من بگرد بکار و بارم
 جم را بجام بهسم اندر شمر نیارم
 من عاشق غریبم در فکرت دیارم
 آنجا که خانه دارد آنجا که هست یارم
 بگرد سوی دل با منم که در چارم
 کفتم چگونه باشم چون میت اختیارم
 از هر که غمخوار آمد رنجیده و بزارم
 حالی که شادمانم از تو نشانه دارم
 بر تو نباشد ای کول میذره اعتبارم

تا لم گرفت غم بگردان بخارم
 زان می که من بخوردم کمر کسی بخور دست
 مستم چنان که از خود مسلما خبر ندارم
 اندر شمر نیارم دنیا و زاد و گاش
 خواجهی دیار ما را بهم نشانه اش را
 که آن دیار خواجهی در خانه یار خواجه
 عشق آمد و دو گو شمع برفت و گفت چو نی
 کفا اگر زامی غم میخوری و میدان
 کفتم که آن کی غم خوردم تو من نبودی
 کفا که تو بر بنی و اندر تب و شکنج

کفتم که توبه کردم کربشکنم و کرب بار	دیو مباد ای شمشیر حضرت تو بادم
-------------------------------------	--------------------------------

در باورت زمینیت رحمتی ولی را

به ضمانت اکنون در خدمت بیارم

وله ایضاً رحمه الله

<p>تا چند در پستی روم آخوند من بالا نیام ای نفس طامع تا کی در آسیا میسایم خواهم سوی دریا روم چون ابتدا دارم ایجانم نخواهد دلم چون مردم آنجا نیام هر ساعت از هر ساعتی مجنون تر میشوم یاد آیدم با طوطیان چون زورگر خایم من چشم من بر نیم من آهوی صحرائم</p>	<p>بانه بجان آمد دلم از دست کارافزایم باید که سر سبزی کنم مانند دیکو خوشه ها ماهی صفت افتاده ام در خاک تن با صحن در غربت و آواره کی دل نماند در پیچ و کج یاد آیدم زمان دستان باغ خوب گلستان خواهم که بال و پر زخم این تم نفس را بشکنم چون کوفتد خاکلی کمر بقدر با قصاب خون</p>
---	--

بچون چنین ناز و شکم در خون همیشه غرقم
 سن بچو یا در نیشتم من طغلب بابا بچم

شاه صفا رحمتی با نعت الله شریف

هر دو با و از جلی گویند الله لایتم

وله ایضا من افکاره رحمه الله

شاه ما شب بر ابرو خان صفا خواهد زد

پیش ازین که بود با یکجانش آشته

کار و اشش بر سر محل چو بند دینم شب

عرض الشکر میاید عاشقان را شاه ما

هر که عاشق تر بود با صدق پیش چشم شاه

شاه آنس راست کردوی رضا در قتلگاه

عاشق بدست پادشاهی و تیر بان شدن

فال دولت را بنام این که خواهد زد

چند روزی نیز دم با آشنا خواهد زد

از برای نیکان با نکت در خواهد زد

از پی این کار در میدان لقا خواهد زد

جان خود از شوق بر تیغ با خواهد زد

چون شبیه که با در خون مشنا خواهد زد

کو سفد آساید دم دست و پا خواهد زد

رحمت شاه علی استادہ آنجا پیش صف

برخ هر کشده هر خدا خواهر و زن

وله ایضا رحمه الله

من کنجا اندوخم رحمتی رحمتی

تا عشق تو آموختم رحمتی رحمتی

شمع رفت افروختم رحمتی رحمتی

تا عشق تو آموختم رحمتی رحمتی

تا عاشقی آموختم رحمتی رحمتی

من غم و تبو بفرختم رحمتی رحمتی

کوس محبت کو فتم رحمتی رحمتی

از حسن تو آموختم رحمتی رحمتی

تا عشق تو آموختم رحمتی رحمتی

من کنجا اندوخم رحمتی رحمتی

تا عشق تو آموختم رحمتی رحمتی

شمع رفت افروختم رحمتی رحمتی

من غم و تبو بفرختم رحمتی رحمتی

تا عاشقی آموختم رحمتی رحمتی

از حسن تو آموختم رحمتی رحمتی

کوس محبت کو فتم رحمتی رحمتی

در عشق تو پا کو فتم رحمتی رحمتی	من چشم جز تو دو فتم رحمتی رحمتی
من چشم جز تو دو فتم رحمتی رحمتی	در عشق تو پا کو فتم رحمتی رحمتی
اخلاص تو اندو فتم رحمتی رحمتی	باب ارادت کو فتم رحمتی رحمتی
باب ارادت کو فتم رحمتی رحمتی	اخلاص تو اندو فتم رحمتی رحمتی
رحمتی میگو فتم رحمتی رحمتی	تا در معنی سو فتم رحمتی رحمتی

رحمتی میگو فتم رحمتی رحمتی
تا در معنی سو فتم رحمتی رحمتی

وله ایضا من افکاره رحمه الله

رحمتی بحر عین رحمتی کان عین	رحمتی پر طریق رحمتی برایشین
رحمتی به الدجی رحمتی پیر طریق	رحمتی فیض خدا رحمتی شمع هدیه
رحمتی آگاه ما رحمتی بر مار فیت	رحمتی زانده ما رحمتی در راه ما

<p>رحمتی بینای ما رحمتی برایشینق رحمتی عین بیان رحمتی تخته دقیق رحمتی ابر کرم رحمتی بحر عمیق رحمتی شاه صفا رحمتی مرویدتی</p>	<p>رحمت علی مولای ما رحمتی آقای رحمتی کنج رحمتی نور عیان رحمتی کرم دم رحمتی سوزنده غم رحمتی بحر جبار رحمتی کوه وفا</p>
<p>رحمتی حق ما رحمتی در حق فنا رحمتی از حق رضا رحمتی بر حق شوق</p>	
<p>مظفر دواحد رحمتی شاه من است هجو غفا میر در رحمتی شاه من است میرود با این حید رحمتی شاه من است والله او را میر در رحمتی شاه من است شست از بخل وحد رحمتی شاه من است</p>	<p>نور الله القدر رحمتی شاه من است انکه اندر لمحہ در قاف قرب لایزال انکه روزی صد هزاران بار در معراج وصل انکه کرد دعوی کند حقتم مجتسم آدم انکه دلهارا نه آب رحمت بی منتها</p>

در دمی می کند رحمتی شاه من است

با کفن بید و کشت رحمتی شاه من است

روشنائی سید هر رحمتی شاه من است

آنکه اسوات قدید صد هزاران ساله را

آنکه شمس آتشین هرگز از کوه شرق

آنکه این استار کان چرخ را بشمار

آنکه هر ساعت زبالا قدوسین اعدائی

ایضا

پیش پایش منجد رحمتی شاه من است

وله

صبر زین اورسم من راه من است

شاه را آرزوی پوزش کا ده من است

کردش دور ملک جمله به لخواه من است

من رعیت شدم از عشق هم شاه من است

بر سر ملک بقایه و حرکاه من است

آنکه از سیر مقامات من اند من است

رحمت شاهی طهر اند من است

تا کدای سکه کیش شده ام من بخدا

دل خود را چو بادادم و بزم بعبان

چون بزیه علم عشق برفتم به پناه

زان سوی شهر فائزل و ما و ایم شد

مرده بودم بصفت زنده شدم در آن

واقف از رفق و باز آمدن و برشتن
تا شدم خادم درگاه عالی حجت

جست و دوزخ و نیزان دل آگاه من است
بر سر قصیر رومی هوس جاها من است

ولایات رحمة الله

رحمت شاه علی مرآت حق من است
جمعه عالمها بچشم اندر وجودش ظاهر است
گر نخواستی خضر را هم جان بطلت مانده بود
آتش اندر درون بودم ز نفس نهاده
نفس چون پیت و من بپشت او چون مسلمان
عشق او مایه سرور و بباط و خرمی است

مادی و پسر طریق و بر سر دین من است
رحمت شاه علی جام جهان من است
حق آن خسرو بی بر جان شیرین من است
آب فیض حجتش بر قلب یکن من است
عشق او در دست من کوئی تر زین من است
عشق او مایه نشایط و غر و تمکین من است

هر که خواهد بشود ستانه میگویم طبع

عشقش در جمعی در آیین من است

مطهر مولی علی رحمتی
 مبط آیات مادی پل
 من کویم عشق القا میکند
 کرچه اندیشی برنده ذوالفقار
 ست اشاکن غزل ای پهلوان
 رحمت بی متنا چون باتو است
 این غزل در کوشا افسانه است
 عارفان دانش کاین افسانه است
 چون شوی سرست عشق پرده سوز
 خود بخود در اند سخن از پیش و کم
 عقل در غلطه از یک تر عشق

کو بود مرآت نور منجلی
 سیدما نعمت الله شله
 هر دمی بر دل باوار بخل
 بر منافق میزند دست علی
 چون شد اول سطرش رحمتی
 قافیه آمد بستره علی
 کشته ام چون مست مد هوش
 عشق میگوید سخن آرمی بله
 در میان کندار و اصلا حایط
 ساسی پیدا نه آسجا فائز
 عشق چون صیاد پس سبیل

شمع از انوار تدبیر فروغ خوش شبتانی خجسته محفل

همچو شمع جمع با صد صدفا
مهربانی پرو صاحب سمریله

که حیات مردکان دست اواز کدم است
عاشقان کجوی و او اندر حقیقت صد است
آری آری فیض حق بر جمیع اشیا دام است
بر صراط استیقیم حق روان و حکم است
حسرت جاهش بجان صد کیو مرث و جم است
عاشق رویش رخس مست و دلیر و نعم است
مطرب غیبی است کو پیوسته در زرو نعم است
دل با فغان و خروش و شور و در دام است

رحمت شاه علی عیسی بن مریم است
عارفان کچهره و او عین ابر رحمت است
کر چه صد عالم در او موجود دیدم هر زمان
فیض او جانهای مارا نازده دارد هر زمان
وست فصاحتش هر که بحر کف پاش تا
سالک کویش شجاع و چست و تند و زک است
من نه خود ساز غزل دارم که اندر جان تن
بر کسی خواهم به بندم لب ز او صاف شتم

عشق
نام طای است
ازاد

من همی خواهم و بشم و بخواهم اندر زمره
عشق سیکوید بر شمع خود ای کمان
سطلی از نو نواز و مطرب از مضرب
رحمت شاه علی مای و وحدت چون است
آنکه از فرط شهادت روز شب در کوی
آنکه در معراج وصل حضرت خرد
آنکه در پرواز قاف و ب از تیری بال
که چه ایجا و شس بعالم شد بصورت
که چه ز آدم زاد در ظاهر و لی چن سگری

چونکه این اد صاف او چون پیش در است
خانه هر چه هست صیفا چه غریز و کرم
چون بمان عقل از نیکه کار لال اکرم است
ماهی اندر بحر خواص و شهادت
منح غلبش بر عی شس اعظم بر جم است
قامت تو سین این رزیر از نوش خم است
از زمین تا آسمان صفتین یکدم است
در حقیقت مایه ایجا و هر دو عالم است
نور او با علم الاسما یعنی تو ام است

رحمت شاه علی نور علی اکبر است

رحمت شاه علی شمس سیر اعظم است

وله اصفا

دوش رقم پیش دل کشم که سرت آدم
گفت دل دریش بانی کو یانا یاب بود
دم بدین می زن که حی باقی بانی تا اب
من بعین الله از یکتیده ناظر گشته ام
ما هیان بجز وحدت کرد من دارندیر
این عدد ما چون سد در من واحد شوند
سالکان کو سیستی و مقام نیست
میگشان بر کرد من صبح و سائر طوفا

کوزه بردش و صراحی بر سر دست آدم
مین که من پناه داده همچون خم سرت آدم
زانکه همچون مریم روح الله است آدم
من بنور الله از یک لمعه پیوست آدم
چونکه من که بجز که صیاد که شست آدم
تا که من که یک کبی پناه که شست آدم
سوی من آید چون کینیت که هست آدم
بکه من انکو رستم می شدم سرت آدم

عاصیا را خط آزادی هم یوم الحاد

چون من از حلقی شه فرد فهرست آدم

کیش اباد پستی است بدانید همه
 همچو تیم که آسایش در آب است
 آن کیت عربی را که قدح نام بود
 ما بر سپه معان در سقین سنجیم
 ره بر نییم بیک مد نظر تا نزل
 می رود قافله سالار ره کو حی جیب
 اندرین قافله میرست دلبر دره دان

درق صدق بدست است بخوانید همه
 هم ازان است که بی آب طایند همه
 کرد مجاس پی جولان بدانید همه
 حیف و صد حیف که در بخت کلانید همه
 ترسم آخر میان راه بمانید همه
 این محبسه و تعجیل بمانید همه
 رحمت شاه علی نام بدانید همه

وله ایست

سک دال شد دسینه چو خم چلی سبزه
 سبزه جام چو حاصل برای رند قلند
 چو اصل قطره ز دریا بود بناچار که

حذر کنید حریفان که باده تا بگوشد
 خوش آمدی که بجز شراب رفت و فروشد
 دوباره جانب دریا می رواند چو چو شد

<p>سهره بزم چو اول بدوش ال خرابا مجددانه در این به پرو که راه نیاب چو روی دوت بهر شش چه بود مستحق چو غیر خود بخودش دیگری بود شنا صلای کل بکشان بود بال تماشا علی رحمت مانند کاستان هزارا</p>	<p>کنون بدوش رستی بایدت چو بسود چو رسته اکه بتم انجیاط دوست دوست زمین و نیر و قضا بایدت همه روشد کسی بخت و فلش رسد که کجهره اوشد چو افتاده که باید ز دورت بپوشد فتاده بخود و سرست مات جلوه شود</p>
--	--

وله ایضا رحمه الله

<p>زلف بسل کشته پرتاب از به از لیسین شرویشنی بولعب بینم برغان حین فیض غنی باز شد چون لعل حال شخ زیب و زنی در چین اوسن داریم نقین</p>	<p>چشم ز کشت بر خواب از به از غنین با کویا دارند در سر حمله شور و شین یا سیوه با آورده در کف در ادای دین با که همه استند اینها زیباروزین بار</p>
--	--

کر چه ایمان جلد ایماندمی بسیم	کین هم ایمان نیاشته غیر عین یا
آنجان اشد دم در باغ کز فوط طرب	پرده بگوشد کفم حاجان ز غیر ما

وله ایضاً	کر چه دل آنروز داشتد کز کف ر حمتعلی
	جرعه نوشیدیم از فیض لال عین یا

ماز پیره ندای لالتخف بشنوده ایم	بتر اندر کام نفس افکنده و آسوده ایم
پاک و امانان راه عشق در معنی لیک	در نظر ما با هزاران هن بد آلوده ایم
حصکان غفلت عجم اندر عزم حضم	دوست میداند که ما بیاد افشوده ایم
هر چه غیر از دوست آنرا کم از دل گاتم	دوست را بر دوست جان بدم فروزده ایم
کر که ایامیم در شهر فدا در چشم خلق	تاج در ملک بقا از ترک کی بر بوده ایم
ره بریم اندر ابد تا در بشت وصل دوست	آری آری در ازل هم اندر آنجا بوده ایم
یکسر جان پیش ما یکسرش دست دوست	در کاش واده گاهی و کی ستوده ایم

دورما که قلمس که عورمانند شجر	در بهاران تازه فصل خزان سرسوده ایم
چون کواکب از غمام میل دون شیف	پرده اندر روی که بر بسته که بجشود ایم
محرمان جلوت شاهش رویم ما	کز پی تعظیم رخ بر خاک کا هی سوده ایم
روح کبود محبت شاهش پی طریق	که ندای لالتخ را مار ازو بشنوده ایم

وله ایضا

ای دل آخو در بلانقی قصبوری پیش کن	پیش کن صبر و رضا در کافوی اندیشه کن
ای درخت نفس کافر که ز قوم است نام	از قناعت پای او ساخت و محکم نشین کن
ای درخت طیب اشرف که عشق آید بنام	جمله را در باغ حیدر شاخ و برگ و ریشه کن
عشق حیدر شیر و اندر نیستان او ای او	خانقاه فقر را از بویا چون بشیر کن
طرف صهبای محبت کز مینا باید ت	سکندل در کوره استاد همچون شیر کن
کعب باب ما همه مهر علی بود است و بس	خیر اگر خواهی برو کعب پدر پیش کن

گفت شمع حتمی با من اگر خواهی شبت

در هوای حب حیدر روز و شب اندیشه کن

وله ایضا رحمه الله

ساقیا جامی بسا در روح پاک جم بیای
تا شود احوال کیتی پیش چشم آشکار
تا بفرمانم در آید چون سلیمان جن و انس
ساقیا بر کرم شور بر زمین کاینات
ساقیا فیاض مطلق شور برای مردگان
ماه مه مردان در دباد ه حتم تو ایم
هر بنای نیست کیر دزد و در راه اندام

غیر جام از جم نشانی نیست می ندیم بیای
آینه اسکندری یعنی که جام جم بیای
بر سر انجستان ز حلقه جام یک خاتم بیای
میوایان را نوائی چون کف خاتم بیای
درید بیضا دمی چون زاده مریم بیای
هر چه صاف و دورداری بھر مادر هم بیای
یک بنائی از می کار تی خود محکم بیای

باده کاری بود در خم شمع حتمی

ما و خم را ساقیا یکبار ه دم بر دم بیای

ساقیا جامی لبالب کن بیا و کی بیا	کمی کجاست است ہی طایم پر کن ہی بیا
ساقیا حاتم شو وجود و سخا پیش کن	آل طی طعی شد بشادی روان طی بیا
چونکه پی در پی روند این قفل سوی	ساقیا تعجل کن تو با ده پی در پی بیا
تا که بشماریم لایتم تا شمس شویم	باو از خم شنی اند ببرد لایشی بیا
می اگر گیتی کند از پیر است یاد کن	چامه بر فوران در وصف حال دی بیا
این غزل را قافیه سنگ است سه حقیقه	مردم کار از زنده کن در مقطع مای بیا

ایضاً

ساقیا جامی بیا محمد و قیا نوس ده	رغم نفس چلو سوس و پس افسوس ده
سطر باز خم ز بانم شتر جان می شود	مجلس مارا خوا از کرنا و کوس ده
چون تو شاه شاه فقری ای فقر آماج	ملک را که بر سیلیمان که به قیا نوس ده
لک شد ای و غم و در زم دارد بزم نه	تو بر افرا سیاب ایران بچکا و سوس ده

شاد بوشین بر که ای خط پاریس بخش
 هر ده عالم را ز کف زیت پابر خیزن
 از برای ضعف دل از عشق معجزی بیا
 عاشقی کن عشق از عشق و ز عشق آ
 هر که بی سوسین آید ز شهرستان عشق
 گویم آن جاسوس کج در حمت شاه علی
 شاه محتاجان ز لعل ساقی هشتم ضا
 کل بیبل سرور قری بر جندان خرا

ست شور بره نشینی خاک روم و طوس
 جام بستان مبدم بر دست ساقی بوس
 رایگان از دست رسم طب جالینوس
 هر که عاشق میت بر او صد هزار فوس
 هر چه داری شرد کانی بر آبان جاسوس
 این خزان من بر پشته ارض طوس
 جام شجوی بذر کافر قدوس
 شمس بر بحر باو بر پروا نکان فانوس

وله ایضاً رحمه الله

عشق شاه را پرستاری کن آری بی
 با کنه کاران خود در روز خیر آن پاد

روز محنت یار مایاری کن آری بی
 با وجود عدل عفار کی کن آری بی

قطره باران که از دریاست با من باز کو
 هر فقیر خاکسار کند دل ره نشین
 کاه بیمارم کند در بستم می افکند
 با هزاران عیب آخر کالامارا خریه
 شاه عیبی که در خلوت گرفته از دوا
 کاه مانند زمین گردیده کجا استوا
 که ز خون ششمان بندد بست و چنا
 کاه سرست و لا یعقل کوی سیکشان
 با غفاری و زو شب بزم باشد نشین

عاقبت در جوی خود جاری کند آری بی
 در بهشت عدن یا لاری کند آری بی
 باز میاید پرستاری کند آری بی
 عیبهار لطف ستاری کند آری بی
 خوشتر را کاه بازار می کند آری بی
 که ملک مانند دویاری کند آری بی
 کاه آید بر سرش زاری کند آری بی
 که بنس پاسبان هوشیاری کند آری بی
 لطفها با که بغفاری کند آری بی

وله ایستار حمد الله

نیمه شب سوختی ابات آدم در میز غم

خاک این در کاه را چون تاج بر میز غم

کر نه بجایه در اینجا بر من پیر ما
 چون شدم داخل میان حلقه دردی کش
 پای همت در مقام عقباری می نهم
 عابد و معبود را در سجده می نهم بهم
 با تو عالم خدای عالم در حق او
 موسوی سیرم نه موسائی و عجد ساسر
 پیش شمع قامت شاه رضا پروانه سنا
 از تقی متقی پر چیز کارم و رقیه
 عکریا عسکری می بینم از فوج ملک
 مهدی مادی امام حی اگر ظاهر شود
 با علی بایزده فرزند امام کی کشید

از فرزند بام چون جبریل شهر میر غم
 هر که باشد حیدری منم حیدر میر غم
 دست خود در دامن شتیر و شتر میر غم
 زیتنی از عابدین بروی دلبر میر غم
 محضر هفتر ابدل چون سکه بر زر میر غم
 در بباط ساری از قهر آذر میر غم
 میکنم طوقی داندز پایک او میر غم
 نقب اندر مخزن اسرار او میر غم
 خاک در چشم همه نادان و کج میر غم
 تیغ کین بر پیکر دجال کافر میر غم
 من قدم با صد کفشه داجش میر غم

اول ز لای مرسته دم زن که عشق طلب کنی باکش باش این ظلم ز کس پرس از من پرس بر زین عباد عبد جانی باش با موسی اگر توانت جوئی تقیان ولایت تقی تنبکر از حسن حسن حکایتی بر کو	دوم ز حسن کو پیادم زن از شمر و حسین که پیادم زن از روز قیامت و جز دم زن با باقر و جعفر از وفادم زن از شاه رضای با صفادم زن نقال یقی شود از حسدادم زن از مهدی قی فی البقادم زن
وله	با هر که مخالف است با این جمع مردانه بر او نهان سازم زن ایضا
خواهی از جازای بفرمان پیبر داشتن صدق بود آنکه پیبر دارمانند از نظر	باید اول صدق بر صدق ابوذر داشتن صدق باید در ره دین پیبر داشتن

<p>هر که را دعوی اولادی آن شهر و سر است که ترا خواهی همی محکم کنم در راه دین غیرتن از صاحب جسد خلقان کافرنه هر که بازاده صادق نفاق و حقیقه است که در علم خدا خواهی زدن در حلقه رن بود و مسقا و سلمان این ستم من بد هر که او تابع نشد بر ابن عم مصطفی حب حیدر شد کلید کنج اسرار اله</p>	<p>باید از سلطان بارت این تخت و افتد کوش جان باید بدین کفار حیدر و اشتن صدق باید بر در صدق اکبر و اشتن باید آنخس دل کزانی راز مادر و اشتن حلقه اصحاب باید فتح این در و اشتن آن ستم را باید از دل غول کافر و اشتن باید او را قتلستان و شوم و اشتن چاره نبود جز کلید کنج در برداشتن</p>
---	--

وله اصحاب رحمه الله

<p>بابی از نور و جالت برخ ما باز کن انقیسات نیک و لجنهای جان فرا</p>	<p>مردگان هجرا از سور و صل آواز کن جان ما با مطربان بزم وحدت ساز کن</p>
---	--

از پی تسخیر جنات و صالت حکم ده
 یکدم از بهستی بنجام ده بستی و نما
 چونکه در انجام کار از خوشین سیر آدم
 چونکه دانستیم غیر از یک وجودی نیست
 قید تن مویت اندر پای جان تو شریست
 که مرا در بزم خود رهسپار بجای ما نیست
 از برای امتحان دیده معشوق بین
 بارب از انوار قدس خویش هراعت نشا

در میان جنبه لذات مرا سیر باز کن
 با عروا افتادگان بزم خود مسا کن
 پس حیاتی تازه بحشم خلقتم ز آفاق کن
 پس مرا در خلوت خاصان اهل را کن
 موکش نم سویی خود بر بند از پادشاه کن
 من نیاز آرم تو عالم را سراسر را کن
 هر زمان در یک لباسی خوشتر اظهار کن
 بر طبقهای بهشتی بر سر شیراز کن

وله ایضا

دینی را با ما سیر ماری ندارد و کو مدار
 مدعی کردم از دل کرده بیرون کو مکن

ما بیاری چند داریم همواره مدار
 ما بر جم یار دل خوش کرده و امیدوار

فرد فقری نیستی حکم است از احکام
 خون دل چون مبت باشد بشیرنی خوریم
 هر چه غیر از دوست اول کرده ایم از کف رها
 جمله میران عالم نزد من موری بوند
 که نداری باور از من چشم بکشا و بین
 مال دنیا را که جمع آری برای موده یک
 مال دنیا و دست و آری عزیزان بکن
 طاعت آری اطاعت کن که گفت حق
 چون بپناه آمدی از پنج شیر آمل
 چون بشتانی یقین در دست مرکب آبی
 نزد خلق از گفتنای زشت خود عذر بی

ما بقدر ایم هر ساعت هزاران افشا
 صابران را نعت آمد سفره بی انتظار
 چون در آخریت در کف تقدی اصل یا
 ز آنکه می بینم که در کورند قوت مود ما
 پیر برادری و پارسی کورمانی پیش و
 یک بشیری بر عزیز می نمائی حسیا
 دشمن درویش جز بسک نیست اندر بکشا
 حق خلق از حق من الزم بود روز شما
 احتیاطی بایست همواره در لیل و نهار
 کرد و روزی ز نیستی از اتفاق روزگار
 پیش حق ز افعال نامنجا خود شرمی بد آ

تو جانی یا که جانانی می‌دغم می‌دغم
 بود عجزی و یا سحری بگو با من کی آخر
 تو روحی یا که جسم الله و ربی مشکلم بگشا
 کبی عبودی و که معبود که ساجد کبی سجود
 چو رویت آیتی در هیچ موجودی نشان
 چو بوی پیچ بوی در شام جان شد خوشتر
 بهار حیضتی باغی کللی با خوشه سنبل
 ز چشت آبخانستم که از می مغرورده بودی

تو دوری یا که درمانی می‌دغم می‌دغم
 تو کفری یا خود ایمانی می‌دغم می‌دغم
 که انی یا که سلطانی می‌دغم می‌دغم
 تو سبجی یا که سبجانی می‌دغم می‌دغم
 رموز کفر تر آنی می‌دغم می‌دغم
 جبری عجبی یا بانی می‌دغم می‌دغم
 سمن باشی یا ریجانی می‌دغم می‌دغم
 کما غم راح ریجانی می‌دغم می‌دغم

و دانت طوطی در کوشش طان کرده است پنهانی

باین خاتم سلیمانی می‌دغم می‌دغم

وله ایضاً من افکاره رحمه الله

شاه ششم چو ستم در حلقه جنون
 رجت باصل کس نخند آدو باره جام
 غیب الغیب پرده نشین سر برنج
 از سعی آبساری ساقی هزار گل
 بخود زیم که وار هم از دست نیت
 بی عکس باده کرنبود اینته عکوس
 می داد دست بند کی سن بدست پیر
 رحمت علی که بود بخلقت ز سابقون

سر حلقه ام محلیس زندان و فنون
 رجت کند بدوره و گوید که ارجون
 تاملی مندر و بخور سر با برون
 از بوستان کشف و شهودم شود برون
 مستی فرون چه کرد دهمتی شود فرون
 از شان باده کشت پدید اینته شون
 می مر مرا بخدمت شه کرد در بنمون
 زان شد بر آستانه حق از مقبولون

وله ایضاً

شاه ششم چو جام لبالب ز می کنم
 در هر زمان که ساغر مردی بکف کنم

اسب طلب ز کردش پیمانه پی کنم
 چون کردش زمانه همی دوره طلی کنم

چنان دهم پالایستان که از نسا
 آنرا که بوی باده رسایم بر شام
 خورشید می ز مطلع خم چون دهم طلوع
 رندی که جام باده بجز در دست ما
 هر جا بود بکدیه کدائی به میسکه

نام بلند حاتم بخشنده طلی کنم
 بر فور چون سیح بیک نفیجی کنم
 آسوده عالمی همه از ذل فی کنم
 خوش بخت و سبک طالع و فرخونی کنم
 بهرام کور و قیصر و خاقان و کی کنم

وله ایضا رحمه الله

من همی از حُب آل مصطفی دم میزنم
 که ز خید رخ و ذکرم هست قوت لایم
 سرخید رگت قلب مصطفی را جای نور
 سنگ نذارم کین و تن یحسان بنده و کیم
 خاکپای حضرت زهرا که به از طوطیاست

بر علی و عترتش من دم مسلم میزنم
 شیر در آرا مکاه کلاه عظم می زنم
 نقش حیدر بر سریر عرش اعظم میزنم
 لجهما لجمی است دم بهرد و تو ام میزنم
 از برای روشنی بر چشم عالم میزنم

از حلیم بن سلیم بن علی یعنی حسن
 با ملائک بر فراز عرش ربانی مقام
 زین عبادم برای زین قلب عابدون
 با فراز قرب خداوار و باطن صد مقام
 مطهر جعفر بود و سرخسای لایزال
 کاظم از کلمه سخنها ی خلائق در جبهان
 یاد میارم چو ارشاه غیاث خاک طوس
 از تقی شسته من ماطق لا تقطوا
 از تقی دارم نقابت بر سر اهل سلوک
 عسکریا عسکری دیدم که تسخیر و لم
 مبط ممدی شود در دوره در قلب علی

فتباز که حسن اندر خلق آدم میرنم
 از حسین که با حسد کاه ماتم میرنم
 زیب معبودی بر آت محبسم میرنم
 از معاشش کی سخن با نطق اکلم میرنم
 فاش میکویم سخن نه حرف مبهم میرنم
 بر دل از احوال زارش آتش غم میرنم
 جوی خون جاری کنم چون چشم بر هم میرنم
 دوزخ و سگاه آتش جمله بر هم میرنم
 آهوی این دشت بر کلب معلوم میرنم
 کوس شاد را بفتح قلعه بم میرنم
 در میان دایره من نقطه محکم میرنم

شبها بیا روی تو بیدار آیدم
 سر باز کوی دوست شدیم و پس آن
 تا در سمای عشق کم خسلوه چون بخیم
 که چون فرشته حال عیشم و دردم
 چون حل و عقد کار بود در کف کجا
 چون طی راه کار سواریت تذرو
 مکاری است چون که کوی شیوه حب
 چون یار هست در همه جایار و متفق
 با محب بکوی نه مرد ما که ما
 رو به و شان شیشه دلار از خبر دهید
 آزار مردمان همه آزدن حد است

بیدار مانده وز منی دیدار آیدم
 بر تخت فقر میر و سپهر آیدم
 که قطب و کاه سایه و دور آیدم
 همچون چنین بطن تو خوشنوار آیدم
 از هر دو کون فارغ و بیکار آیدم
 مایه تاز چیت و سبکبار آیدم
 ما هم کوی مزور و مکار آیدم
 از راه کعبه بر دور خمار آیدم
 بیابک و مست بر سر بازار آیدم
 ما همچو شیر شتر زه خوشنوار آیدم
 هموار و نرم و گرم و بی آزار آیدم

جز دوست هر که هست اگر خود منم بود
امروز هر چه ایم در این روز دور زن
ست خدا غنی و لے خالی نعم

با صده نشسته و بنیزار آیدیم
زیر لویای حیدر کز آیدیم
با و بسوی پنج و دو و چهار آیدیم

وله ایست

ما می پرست و عاشق و عیار آیدیم
دیدیم دوست را به خانه حبس کرده
هر جا نگاه کردم و تیار یار بود
آزار دل چو یار کند غم چو خوریم
القصه غیر دوست در نیخانیست کس
لب تشنه ایم در هوس یار این عجب
ما در حصار و باره بوج و لایسیم

سر مست باده در طلب یار آیدیم
که کعبه که پذیرست کز آیدیم
با یار همه و و همه و تیار آیدیم
با یار همه و از پی آزار آیدیم
در هر کجا دو ان بطیکه را آیدیم
چون همیان شکر نم ز خار آیدیم
کمره روان کوچه و بازار آیدیم

<p>ماکیمای مست و کوخیم و در نظر ازما ز روز خشم چو پرسی که هر زمان در چو مبار دید من سر و قد دوست نور علی چو مطلع صبح ولایت است</p>	<p>در جستجوی درهم و دینار آیدیم با صد قیامت است که در کار آیدیم کرده قیام و ماهمه دیدار آیدیم در مقطع مدح بانوار آیدیم</p>
<p>وله ایضاً رحمه الله</p>	
<p>باطوطیان نطق شکر بار آیدیم عقد جوهر است نغمه ای عشق دوست شیرین کنند ذاق مراد خیر دوست از بحر صید پیچیده گشوده چنگ عشق ما صید عشق و عشق بود نیز صید ما با هر تار ه سیر علیچه کرده ایم</p>	<p>کنک شکر گشوده با بار آیدیم بالولای زیاد بخیر و ار آیدیم با ذکر خیر و دوست بگزار آیدیم چیرنگ رنگ وار بکسار آیدیم میر و شکار هر دو بیکبار آیدیم با هر ملک بگوش و آزار آیدیم</p>

نیکو باری

که باغ و کاه صاحب باغیم بی کمان

در سیر دوره دوره یارات سله

کجین و باعثان کل و خار آیدیم

در دور یار کشته و بایار آیدیم

وله امین

در کف لای حیدر کار آیدیم

قد از پلنگ قله وحدت زبده ایم

از قد و لطف طینت مارا سرشته اند

بر در سوم چون بهکانرا فسر دل

فیض ازل بهت ماکشته رهنمون

دیدیم آنچه خواست دل از عین خویش

مرآت حق نمایی بود طلعت فقیر

سر علی چو طایر طوبای قلب شد

بار حمتی شه ابرار آیدیم

مسیحون نمک لجه اسرار آیدیم

که لطف محض که همه قهار آیدیم

با آتش شمع بسیار آیدیم

در راه دوست آگه و بیدار آیدیم

در کر و نقطه دور چو پر کار آیدیم

با مشرق اشرق انوار آیدیم

با بال و پر چو جعفر طیار آیدیم

وله

رحمتم علی است مقصد و عبد العالی لیل

ایضاً

باقایده بهره سالار آمدیم

دیوانه ام ز خبر غم جام قلندری
 چون اشتران ست بدبال ساربان
 در پای خم که صبح و مسافله دعاست
 پیغمبرم بابت میخانه تابا
 ما آن قلندریم که ز آمل کتاب غیب
 کم نام چون شدم خوابستان شهر
 شور قلندریست که شاهان ملک را
 بسیار در سلوک قدم رنج کرده اند
 ذرات کون جمله براو اقتدا کنند

ظشم فرو فتاده ز بام قلندری
 کرده راه بدست ز نام قلندری
 آنجا بود قنود و قیام قلندری
 از آسمان رسیده پیام قلندری
 صد بار خوانده ایم کلام قلندری
 ما را خطاب کرده بنام قلندری
 ما ریم در شمار غلام قلندری
 کس پی نجات جاه و مقام قلندری
 چون پیش صف ستاده امام قلندری

در هر دی هزار سلام قلدر

رحمتی که باددار اسلام فارس

وله ایضا رحمه الله

<p> کا به مجنونم کبی لیلی نمیدانم کیم تا به عاقل کا به لایق نوم دارم خب که که ای سر نشینم کا به سلطان سجرم کا به زخمم کا به مریهم کا به دستم کا به تیغ کا به در شب میثوم سپان من از پیم کا به آیم کا به آتش کا به باد دم که هوا کا به نادان سر بر انوی تشکر برده ام کا به نطفه کا به غوغ که چشمنم کا به طفل کا به رعدم کا به برقم کا به باران که سحاب </p>	<p> و امش یحزنان عذرا نمیدانم کیم میت رمان دو غم لعل الا نمیدانم کیم کا به عبد م یکدی می موی نمیدانم کیم کا به درمان که آباد در دامنم دانم کیم کا به چون شیران بی پروا نمیدانم کیم کا به در پستم کبی بالامیدانم کیم کا به افلاطونم و دانا نمیدانم کیم کا به پیرم یکدی می برنامیدانم کیم کا به سیلم یحزنان در یامیدانم کیم </p>
--	--

کاه باغم کاه کلچین کاه خارم کاه کل
 که بهارم کاه تابستان کنی فصل خزان
 کاه نابینا و اعی با عصا کشی میروم
 کاه محوم کاه اثبات و کنی لاکنم
 کاه آسایش کنم در سایه نخل امید
 که بچندم از طرب مانند گل ایزچمن
 که جدام که بناتم کاه حیوان که بشر
 یک زمانم همقرین در خاک با جمل نفس
 راه خود مکس کرده بودم را بداشه در پس

که درون باغ در غوغا میند انغم کیم
 که رستم با سر ما میند انغم کیم
 کاه در هر راه بس پنا میند انغم کیم
 کاه بالا کنی در لایم میند انغم کیم
 کاه اندر بیم و اولام میند انغم کیم
 که بخریم بادل در دایم میند انغم کیم
 که ملکیت کاه از آن اولی نمیدانم کیم
 کاه اندر سیر او دانی میند انغم کیم
 ره نماند عاقبت ما را میند انغم کیم

شاه کبود آخرای درویش محتاج علی
 شاه رحمت عین لام و یامیند انغم کیم

یا محمد شمس افلاک نبوت اسلام
 حضرت زهر آفت مصطفی روح
 یا حسن ای منظر حسن خدای لایزال
 یا امام عابدین ای زینت اسلام و دین
 جعفر ای صدیق آل مصطفی یقین
 زان رضا نامت که شد راضی کرد ارتضا
 ای تقی پاک ذات و ای نقی خوش صفا
 یا حسن ای باب محمدی بادی گلشن
 ایام المعروف فی الارشاد من شاهنا
 بر سری و بوجنید و بوعلی و بوعلی
 باد بر نساج و احمد و سعید و بوسید

یا علی ای ناخدای ملک وحدت اسلام
 یا مبین و شیر و پیر و پایی عصمت اسلام
 یا حسین ای کشته گوی محبت اسلام
 یا قرع غلام و کتاب امامت اسلام
 موسی کاظم مدبرج شهادت اسلام
 ای خدای راضی و ای شمس آیت اسلام
 که شمار و نطق گرفت این شت جنت اسلام
 یا محمد محمدی ای ختم ولایت اسلام
 بردی از میدان چرخ خوش گوی سعادت اسلام
 برد و بوالقاسم بصد اعزاز و غرور اسلام
 صالح و عبدالله الله و نعمت اسلام

یافعی عبدالله محسود شمس الدین حق	هم معصوم و علی رضامنت اسلام
باز بر معصوم و بر فیض و شه نور نیلے	رونق و شتاق را با وجد حالت اسلام

وله	از منظر نسیم منت طلب در راه فقر
	چون توئی صاحب لوا ای ملک هست اسلام

ای دل تخری کن فی الحبله در وجود	بیکر که اصل تو ز کجاست و از که بود
چندین هزار مرغ با خشن تشبیهت	که در قیام که بقعود و کی سجد
منظور شایع است پرش کر کنند	دل از کف همه بچگنیستی ر بود
این صد هزار نقش یک پرده چون کشید	این صد هزار رخ بیک آینه چون نمود
این نقشبانی مکی چون نشد شبیه	وین روییاد و تاب و تاز شد غنود
که خاکشان کی است خصومت چرا کنند	ورر و خشان دو مات در صبح که کشود
این نور و ناز از چه سبب ضد یکدگر	واقع شد و حضرت حق نور را ستود

که هر دو کون بر سر خود می کنند سیر	تبرج نور آخر بر ناری از چه بود
این کم و کاست را که میزان بنا در است	این از چه کاست آن گری را ز چه فرو
در هر کجا که گوش بدارم صدایکی است	یک لب کند حکایت و یک گوش در شنو
یک دست و یک ظلم یکی کاغذ و جمع	چون این غزل غفاری سرست میرد

وله ایضا

عشق آمد و برد از دلم داغ	یار آمد و کرد گلشنم باغ
مازنده بذر کرد دوست با شیم	واعظ ز برای من کند لاغ
مبسل بجمال گل به چند د	در فضل خندان گند راغ
چون روز خوشیم با و صالت	شب که چه شود سیاه چون باغ
مارا بتو عاقبت که آراست	چون پوت که میرسد بد باغ
دو شینه ز غیب با غفاری	میکرد ز دوست با تق باغ

غزل
باز

باغ
ار غلط

بر حسیز که نو بھزار آمد

و عده من و ست باز در باغ

چون باب عشق بر رخ ذرات باز کرد
یک رنگ عشق نقش دورخی بخود گرفت
ماز و نیاز هر دو بهم چون بر آمدند
خورشید چون ز شرق وحدت طلوع ساخت
ماه از کف غمام بحیث و نمود رخ
کوته کم حکایت خود را بان صنم
سر چون بجا کپایش سودم ز روی صدق
بر دست پادشاه ششم چو جرّه باز
پروانه خواستم شدنش گفت شمع تو

از یک کرشمه با همه کان عرض راز کرد
نامش کمی حقیقت و گاهی مجاز کرد
وقتی مینا ز بود ز مایش باز کرد
پرده ظلام دیده عشاق باز کرد
در ماه تاب شاخ و لم اهن از کرد
چند آنکه او حکایت خود را دراز کرد
مارا شنیده و ملک سرفراز کرد
شاهم بسببید بی کله دیده باز کرد
پروانه سوزناش که دلبریاز کرد

آدم بجاک برد نیاز و دوسه نی	ماجنس بود بختی و ترک نماز کرد
این بعد و خس کوکب یک آسمان	پس آنچه کرد یار همان و لنواز کرد
شب که بنود روز چه کیفیتی نمود	نور و ظلام هر دو بهم بخش طراز کرد
با آنکه عهد کرد غفاری به محض	بر دوست چون رسید سخن را دراز کرد
معشوق با کسی که در آید بکفتگو	شد مختصر مفصل و فاشی راز کرد

وله ایضاً رحمه الله

چوستی است خدا که در سرماست	که هر دو کون بود پیش است است
گرفت و تم جایی ز کف ساقی جان	که هیچ مستی بر جام ماند اردت
به نیم شب سخن داشتیم حضرت دوست	که از چه رشته من و تو پسند کرد دوست
سجده گفت من و تو یحیم و رشتگی	دوئی تو کهی این رشته را ز بیم بخت
شب است و این شب زنجی زینت است	بود روزی کی پوری سپهر است

<p>چو روز آید حشریت بر همه مخلوق شب یکی چو دشته بعش کرده عروج خدای باشد این بحر لیل را چونک ننک بحر محیط است چنان دل اوباش چو ناهدای خدای است بنده این باش بشت یار بنام که این غفاری است</p>	<p>که شب بخیر گوید چون شبی بود است یکی بفرش چو ایس آمده در پست که فلک جمله شایین ز یکد کر بگشت فرو برد همه ماهی بدیم بهیشت که دور شاه شجاع است نازش شست بگرد از سر موئی بردی خود پاست</p>
---	--

وله ایضاً

<p>نازم آن طره شگین که به بندش جان است چون فغانم توئی اندر که منم یادرسی کافر عشق شد دوست بخندید بکجفت دوش رخم بصر اغت بر پیر معان</p>	<p>جان چه باشد که در آن بند سر جان است پس بکودل ز غم گیت که در فغان است این چه کفری است که شایسته تر از ایمان است که دایات طرفی را که نکارت ان است</p>
---	---

<p>هر بنا نیکه بجز عشق در این خان دل است این شنشاه که باشد که پس پده سرش عالم و خالق توان چو علی بد ز چه رو این چو آهوست که شیر این هم زورم دارند این غفاری چه و شعر چه و مقصدیت</p>	<p>در دم سیل فنا کنده و بی میان است بهر نامحرماندن سکه شیطان است در غزاسد فتوحش علم قرآن است وین چو تیره که دل کرک از و بریان است چه که الی است که اندر طلبش سلطان است</p>
--	--

وله ایضاً رحمه الله

<p>آمدی دیر آمدی شتاق بودم مر تورا تازه مشوقی کنم بانه بآمین نوی سن نیم آن کریت طبسی زخم زیر کلیم کز محسنوری کسل امروز می پستی مرا جامه کوتاه بر بالایی نو بنود را</p>	<p>طاقم از کف ر بودی طاق بودم مر تورا راستی که من یک از عشاق بودم مر تورا کند رند شمشه آفاق بودم مر تورا شب بیز منت من سبک چاق بودم مر تورا شکر نه کز ز بر آفاق بودم مر تورا</p>
--	--

تو تفنگ و دوزن من سرب باروت توام	ماش و خمار خالی و چمن ساق بودم تو را
کیه را پرداختم پاک از دست ارباب تو	خند که چون کوه در سیلاب بودم تو را
آدم شهری شهری چون تو ام کشی بیا	کاه طماح و کبی و سراق بودم تو را

گلشن
خداوند را

وله	بستی شاعر ولی هستی عفاری راستگو	ایضا
	راست گفتم که چه در اعنراق بودم تو را	

شب که دیده بیدار دوست باز کنم	به پیش روی دو عجب اب یک غار کنم
دغای من با حاجت رسید و باز آمد	دو دست حاجت برگردنش دراز کنم
همه ملایک اعلی و کوش پهن کنند	چو ساز عشق در این خاک که ان نواز کنم
هر کجا که نشانی ز نعل برکب دوست	دو اسب بر سر آن راه ترک تاز کنم
اگر زلف تو از شاه او قد یک ما	به دو کون مر آن تا در اطر از کنم
اگر ز راه حقیقت سوی مجاز آید	همه حقیقت خود در زمان مجاز کنم

<p>اگر بغیر تو کرد و بجز خلوت دل بصید کاه محبت اگر رسم دور نی هزار سامع غیبی دو گوش پیش آرد دلخواهی وره بخلوتم داد یک در آن بشی که غفاریت شمع محفل تو</p>		<p>بروئی دل در هر عالمی منم از کنم کله ز سر فکرم باز دیده باز کنم بیزم پرده نشینان چو شرح راز کنم چگونه شکر تو ای یار دلتواز کنم ز سوز عشق تو تا صبحدم کد از کنم</p>
وله	<p>نیم شب سرست می بینم تو را با یکی پاست می بینم تو را</p>	ایضاً
<p>تا ای وحدت که در یاد داشت سر پیش پایت می شوم چون خاک پست ای بت از بس پاده در اجزای تست تو که از دست جهانی رسته</p>		<p>حالی در شست می بینم تو را هر زمان سرست می بینم تو را چون خم سربست می بینم تو را با چو باز دست می بینم تو را</p>

تیم شب با خادمان در کت

ای غفاری بس که اشب خورد

هم نشین در پست می بینم تو را

همچو خم آبت می بینم تو را

وله ایضا

باده ای ساقی جان باده به دست شویم

خوش بر آیم سوی راه که مانع نکیم

مست و شب هر دو چو آبتن و زاید چو بحر

سستی دامن ما دارد و هاستی کشم

چند هشیار چو مرغان طلب دانه کنم

ماهسانی که در این قلمم اسرار رو نه

باده چون نیست که در رنج خاریم همه

کر غفاری طلب دست میخانه کنی

با تو در عارت دل کیده همدست شویم

زود باشد که بر آن قافله پیوست شویم

بهر آنست که از باده چو آبت شویم

باده پیش از که از نیست سوی شویم

می باده تا که به آتش همه پاست شویم

بگفت آریم چو میتم همه شت شویم

حالیا آمده چون باید سرست شویم

خاک کردیم درین در بزمین پست شویم

وله

عقل از پی کریر چو در وازه باز کرد
 عقل مجاز داشت مزاجی برای خود
 پنداشتم که جانب بختانه میروم
 بایار و لنواز چگویم که هر چه کرد
 یکم و لنواز حبت دلم هر کجا رسید
 دیدم نیاز تشنه و ناز است آب صاف
 ز انجام کار چون گذر ما بشت شد
 که و بیان عالم والا شوند مات
 کفتم بفرجه که چه سبب جاده میدری

عشق و لیس از پی او ترک و تاز کرد
 عشق آمد و سخت و حقیقت مجاز کرد
 ما که تنی بیایه و بت را حجاز کرد
 با این دل نواکش من و لنواز کرد
 یکم روی دید دیده بهر جا که باز کرد
 اطعای کام تشنه همان آب ناز کرد
 ز آغاز کار زندگی ما در از کرد
 عاشق چو در زمین محبت نماز کرد
 گفتار عنایب که افشای راز کرد

وله ایضا

در دم سیل قنایم بنا از چه کنیم

بنیوایان استیم نوا از چه کنیم

درو ما با کل روز ازل بر شتند
 چون خدا ناظر و همراه بهر حالت است
 آنچه از روز ازل خواست بلی ما کنیم
 جان چو یار است عزیز است کجایش داریم
 یار چون بحر محیط است و در او ما غرقم
 دولت هر دو جهان یار و بهت است مرا
 فقر ما باست نه آن فقر که مردم عارت
 نفس کافر بدم فقر مسلمان کرد
 یار در محابس و ارواح کرم همه جمع
 جامه عشق چو بر قات ما دوخته شد
 با غفاری بجا ماند رفتم و شدیم

با طبیبان چه سرو کار و دوا از چه کنیم
 پس چه جوئیم که خواهیم خدا از چه کنیم
 قول مردانه جان است بلا از چه کنیم
 یار را در قدم یار فدا از چه کنیم
 خوش در آن فقر یا سوده شای از چه کنیم
 خویش را با سبزه راه کدا از چه کنیم
 فقر فخر نیست با لیم و ابا از چه کنیم
 با سلمان خدا باز غدا از چه کنیم
 مست لای عقل و دیوانه ریا از چه کنیم
 کر چه زنجیر در آئیم بت از چه کنیم
 رو برین دار قفا و ای ما از چه کنیم

چو ذره چرخ زمان محو پر تو دایم

دلیل دلت چو دلت است از کلام

مومم و پا از کلیسم و شکستم

و لن ترانی از اول خطاب ستارده

هزار خضر را با تو هر سهری کند

چه میطیلبی در صفات قدس نگر

اجال خلقت اولی که عین احمد بود

تو که شرف و عزا و صوره و طوبی

از وصل دوستی در دلم گذشت

بسان حربا در پیش نور خور ما سیم

چون که رسیدیم محو باله دایم

صدار بعین الکرار در مقام میفایم

سرب ارانی بجهت در سنا جایم

حوا از صفات تجا و زکونی در افایم

در گنه تا باید ماند در حسد افایم

علی بنود منور که عکس مراست

ز دوست داده و سرت در غرابایم

هزار سال در کفر نگر این سکا فایم

بغیر دوست غفاری نگر و در زبان

رهیده صده ازین ترهات و طامایم

وله رحمه الله

دارای جهان چنانکه در اینجا ک مکان کرد

در هیکل انسان

چون شمع فروزنده در این مجمل عالم

باشند سوزان

در جلوه جباری شد و آراست گلستان

در موسم میان

وامق شد و عذرا شد و مجنون شد و لیل

که این و کی آن

هفت شد و در مصر غریبانه وطن خست

شد پیرز لیلیا و شست او بر راه

خود را همه دیده بیکبار عیان کرد

از عالم نهان

ارواح حیروان

کردند خدا جان

میل شد و بر شا

با غفل و دستان

که دیده سوی مصر ز کفان بچکان کرد

در خانه اعران

ز اینجا بر تخت شیری

شد والی دوران

|| خود را به لر بار می مازد هوا

باوید و کریان

که مور شد و آنه گشان کشت ز خرمن

از بجزرستان

آصف شد و اسمی ز مستمان زبان راند

مانند افغان

که کشت بت و رفت سوی دیر کلیا

بجزر دل بهسان

که بود پر یوار ز سر هوش ز تن تو ش

که کشت پر سنجان

از بجزر برون آمد و چون ابر بسیارید

و قلم عثمان

چون غنچه خندان

همه شد و از شهر با قفیه بیان کرد

از بجزر سلیمان

بلیقش و سریرش بیکی لحظه دو ان کرد

باشوق فداوان

ترساشد و ز نامار ادا ت بیان کرد

که کشت مسلمان

کاهی بکشتان ارم رفت چنان کرد

از سورسایان

در جوف صدف بود همان قطره نماند

شد لولویی سلطان

که گشت کلام الله ناطق صفیها

چون حیدر عثمان

الفقه همان است هرا آن ذره که پنی

در عالم امکان

این شمع نه من در تسلیم آورده تجویر

کاتب بده جهان

گاهی بر نیزه کفار قرآن کرد

بر ناطق قمر آن

این درس غفاری همه دم و در زبان کرد

در مدح سبحان

هر سطر که من کرده رجم شکست فلان کرد

در وقت در دیوان

وله ایست بر همه الله

از جفای یار تا کی لب به بیدم در جهان

که شمارا آرد وئی هست نزد یار سن

کردل من غیر مهرت در جهان چیزی کینه

هر چه خواهی کن ولیکن این کن ای یار من

وقت آن آمد که در دلم بر پیش جهان

لب بجنبید از بهر شفاعت یحزان

صد هزار شبنم از خون کردی بجزان

وای ازین بجزان خونین و او بیداد فغان

وصل تو جبریل کان آیات رحمت آورد
 کر چه جان جان توئی هر جا که باشی ای نگار
 آرزو دارم شبی در خلوت مخصوص تو
 من سراپا دیده باشم تو همه حسن و جمال
 قدر و آنم چون بید می داغ سیه می دگر
 وصل تو آبت و هجرت خاک و چمن با هم
 من پیاده بسته بند و تو تازنده سوا
 چند باشم خسته جان دل سوخته آخربده
 آخرای نامحصر بانم مهر بانی یاد گیر

هجرت عزرائیل سان آید برای قبض جان
 چون تو آئی جان بقرابست نمایم رایگان
 بر تو کردم سپهان و تو بیاشی میربان
 من نیاز دارم تو نماز آری برای امتحان
 بد دل و جانم منه ای جان دل دورت و آن
 ز آب چون در خاکم اندازی شوم در دیم
 لحظه آهسته بر من رحم کن ای ترکان
 یا عیاش المستغین در پناه خود امان
 چند روزی پیش دست و لبران هجران

مستی هجر از آنی ای غفاری لب به بند
 لاف عشق و سگوه از دلدار خاکست بردمان

عشق خضر هر روان است ای پسر

هر کجا بینم نه پیم غیر عشق

بارند و نرزد و خورده جانانه عشق

هر که او مر عشق را نیکو شناخت

عشق چون غمناست از مردم نهان

عشق اندر قاف تو سین دین

عشق اندر غمزه و مضغه حبسین

عشق همراه است تا حین ممات

عشق ما فی القبر صندوق العمل

عشق بهر عاصیان روز خضر

عشق ما قدر اربعین فیه الاموال

خضر آمده عیان است ای پسر

عشق جان انس و جان است ای پسر

آنکه اندر بند جان است ای پسر

بیک از اهل جهان است ای پسر

قاف درش آشیان است ای پسر

محرمان را نیز بان است ای پسر

تا بطنی پاسبان است ای پسر

حافظ پرو جان است ای پسر

چون رشتی مهربان است ای پسر

لمجا و دارالامان است ای پسر

واسطه اندر میان است ای پسر

عشق ما شد رزقی رزاق الکریم	قاسم المخلق جهان است ای پیر
هر چه یابی عین عشق مستقل	در جهان از کف جهان است ای پیر
عشق آدم عشق نوح است و جنبل	سوی عیسی همان است ای پیر
عشق کجای احمد مرسل شود	که علی پهلوان است ای پیر
عشق سه حرمت آمده نور عیون	عین و لام و یا عیان است ای پیر
با غفاری عشق عین و لام یا	تا بهشت جاود دانت ای پیر
حار سین و یا و نون اندر بیان	عشق را خوش تر جان است ای پیر

وله اسرار حسنه

یار ما شب ذکر با بکین است ای پیر	چون کنم که حال یار با چنین است ای پیر
گاه دارد بر سریر نماز ما را محترم	گاه خاکش بالمش و تبیین است ای پیر
گاه شب را چون ملک اوزر کند در چشم	که سیه زو کو نماید و یو لعین است ای پیر

کاه چون آه و در آید باد و صد غنچ و دل
کاه کیت جو شادمانی راز ما دارد و دریغ
کاه از فرط غم دل پادشاه عالم است
یک زمان ملا جلال الدین شود جان عشق
کاه غم از شش جبهه بند و بن ره رنگ نهند
آز آری یار چون با ماست دل شادان
یار لایب محتر و لطیف دارد و وصل و فراق
آنکه دلبر میکند و لداری آست ای پدر
سرخوشی باست در بهم زمین کرجایست
دل بهت و دوست دادی بدلی هرگز کن
در قطار عاشقان آسوده و ستاره رو

کاه چون شیران به قدم در کین است ای
که فرح در کرد جانم خوشه چین است ای
که ز میسنی کدای ره نشین است ای
ز احمق کجایر ملا پشم دین است ای
که خوشی در نیرو شادی درین است ای
چون کناره کرد و محزون و غمین است ای
عاشق چاره را قمت همین است ای
ایکد جانان خواست جان بخشی در است ای
رو ترش باشی بچرخ هشتین است ای
در امانت داری آن مرد این است ای
سایبان عشق نیکو راه بین است ای

کعبه و تخانه دوزخ دارد و مقصد کی هر که شد عاشق بهر قرنی برست او از قرآن هر دلی کو منزل دلبه بود که دش بگرد الغرض هر جا که عشق آمد سلیمان کند	مقصد عاشق و این معنی دین است ای پر خرو صاحبقران باو قرین است ای پر بیست آن دل گری عرش بریت ای پر عالمش بجاره کی زیر کین است ای پر	
وله	شد غفاری از میان چون عشق آمد در کنار او برفت عشق بروی جانشین است ای پر	ایضاً
نوعلمی و حکیمی و بصیری و خبیر خانه دل نه چنان سیل حوادث اربن استخوان محکم و ثابت بنم افتاده ولم بهچنان واله و ابله شده ام در ره عشق خس ظن گشته مرا بس که همی دامن گیر	پیش محتاج نباشد به بیان و تقریر کرده ویرانه که بمبار پذیر و معتیر که بد و فاسکی می نپذیرد تفسیر که گرفت است سرپای وجودم کبیر خاک را از دم همت زده ام بر کبیر	

از سعادت زده ام بر سر افلاک قدم اثری نیست زمین و همه اجزای جهان آهوی جان بچراگاه محبت بی باک چون در آخر بوی باغ جان باز برم ره رو بادیه منزل زسدایت رورنه باز بازوی شمع کز قضا آمده ام ماچو طفلیم که دوریم ز آتم شفق حی دارین عفاری شود آندم کنگار	تا بدست آمده از فضل خدا دامن پر عشق را این که ببا شق چکند در تاپ میدود هر طر فی از سپه آواز شیر چند روزی نشوم در قفس تن دلگیر تا به سراه قوافل نمایه شبگیر دوسه روزی با سیری بسرای کسیر زار گیریم همی در طلب مادر و شیر گوید ای بنده من پیش من آمو ز بهیر	
وله	سوت چون بایر فی کشت برابر دیدم در شب تار ره کم شده صد بدرمیر	ایضا
بغیر عشق ندیدم بهر آنچه کردیدم	چو از رعیت سلطان عشق کردیدم	

بستان جان هر کجی که تازه کشت
 بر طرف که صدایت در همه عالم
 بحر جال محبت کشت کشف دلم
 بغیر عشق نشام نداد هیچ کجی
 بشهر و منزل جانانه است میل دلم
 هر آنچه دیدم جز عشق خواب و خوش بود
 بدری که دهد عشق درس ما او
 جال مطهر احمد جلال عین علی
 اسید وارم فردا برهنه نکند از
 نعم غفاری منم زنده بود ز صدیق
 سستی ثانی فرزند حضرت زهرا

کل محبت بود آن هر آنچه بودیم
 صدای عشق بگو شمع رسد چو بشنیم
 بر تپی که نظر کردم در خنی دیدم
 نشان هر که بر گوشه که پرسیدم
 هر آن رهبری که درین عمر رفته بودیم
 ز جای جستم در آن نقش سخت تریدم
 همه بیان جلال و جلال فهمیدم
 سن این دو راز همه ممکنات بگوئیم
 بقای جسم چو از جان پاک بدریدم
 که دست و تنه کل از باغ بود ز چیدم
 که بر شفاعت او بت چشم آیدم

تو اصل سود و زیانی زیان کنم مایود	چو مایه از تو بود عاقبت شود محمود
تجارتی است محبت که هر که پیشه کند	بهر معامله با او است سود اندر سود
کسی بگشته درین کشته راز دانه عشق	بهر خویشی بی حال از جهان نذرود
زمانه جام محبت بدست رندی داد	که او بدر که پیر معان بجان آسود
بخر کلیه محبت که فتح باب دل است	در دلم بکلیدی و کر که نخواستود
بخر جمال محبت که گشت صیقل دل	عبار غنم کسی از آینه دلم نرودود
چنانکه لایق عشق است ز نسیا و مم	بغیر عشق کسی عشق را چنان نرودود

وله	بدان صفت که غفاری است عشق میگوید
	نه اد عشق کسی را مجال گفت و شنود
	ایضا

بزرگس حد بزرگم جز بر مقام دل	ای من هزار مرتبه کمتر غلام دل
ز آنرو که جای دلبر پیوسته در دل است	ای من دزدای سلطنت و احشام دل

اتم الکتاب هر دو جان و فرد دل است
 پذيراست حضرت دل از برای ما
 دل محرم است و محترم اندر حريم دوست
 دل عرش کبرياست اگر نيت پس چرا
 دل را که سوخت و دوست چرا سوخت ميکشد
 فردا بر دوز معرکه و دار و کيسه حشر
 صف در صف اندکيز ذرات پيش صف
 نلاج روزگار کند که نه هر چه پاست
 کرد جهان بخت غفاری و عاقبت

مار اسب است یکدسته حرف از کلام دل
 گوشم بود هميشه بقول و پيام دل
 با دوست در حريم و بيت اسحام دل
 جای خداست روز و شب اندر مقام دل
 از دوست دوست در همه دم مقام دل
 بر پا بود همه کز وفتر و خيام دل
 آنجا پاستاده بر ميني امام دل
 جز دل که مات مانده ام اندر دوام دل
 شهری ندید بهتر دار السلام دل

وله

و بنال دل بھر طر فی رفت می نیافت
 مورد رض شین شیند ز کیم و نام دل

ایضا

ماستند و از اول ترک آخر کرده ایم

بر سر خوان جهان از نقش سیر آیدیم

هر چه را چون نیک بنجیدم نیز این بیچ بود

جیقان منده مود مولی دینی و ما طالبان

بخیر ما ندیم مردود و نه از اسرار دل

بند کی فسرمان مولی بردنست ای غلبان

صد هزار افسوس کا نذر کرمی فضل تموز

صوفیان صاف رخساند چون سرجوس حم

شهرهای چند آیین بسته و ما بی جبر

کرم میدهند مردم کو

با غفاری عرض عالی می کنم از روی صد

از استبداد انتهای کارهای برده ایم

از تیر کاسه تقدیر تلخی خورده ایم

هیچ را اندر حساب زان سبب نمرده ایم

چون کلاب گرسنه بر کردش مرده ایم

بسکه دلهای غیر زان رخ آرزو ده ایم

وای بر ما که نه بنده نه برده ایم

منجمد در جای خود مانده امسوخ فسرده ایم

در سفالین کاسه بی دولتان چمن دیده ایم

اسپو غولان در بن پخولهای هرده ایم

چون زنان بارک و نوشته اندر پرده ایم

آنچه باید کرد اما امروز مانا کرده ایم

از مقام پست اندر عالم بالا شدیم	وای بسندگی در خدمت مولی شدیم
از شب بعد تا در قرب او ادنی شدیم	از حقیقت خاک تیره تا با وج روشنی
موسی جان دید و اندر سینه سپار شدیم	از شعاع روی جانان آتشی در محل طور
پیر و ذات مقدس صفت چای شدیم	در جواب ارنی لن آمد از حضرت جواب
میستوانید چو اندر عین غم دینا شدیم	ورنه دیدار حسد در هر یکل یا حسدا
جوی اندر هر یکل تحسید و ما دانا شدیم	بل حقیقت گفت عبدی گفت مولی در چرا
بدیند نگاه و ما از لفظ کن بر پا شدیم	هر یکلی بر ساخت سمار ازل از آب و گل
از سواد خویش ما با اصل خود بیکت شدیم	عکسی اندر صفحه افکند عکاس وجود
از بستان در کاستان چای صحرای شدیم	از جمال خویش نقش بست و گفت او را بها
ما همه چون لب جان در شورش و غوغا شدیم	از رخ خود آب و بخی ریخت و اندر اگر دگل
زان نظر مست و حجاب ساغر صبا شدیم	چشم مستش بخیطر افکند به چشم نمید

حضرت عشق آن ایرباد قایمتر

گفت یاعبدی باکویای یاسوی شدم

وله

عین دلام ویا چو آمد حاوسین یا نون

گفت چون الادر آمد در حقیقت لاشدم
ایضا

ای به شهر سبالمیتس ناراکوبیا
باخته پوشان فلک یکنجه باجم دم زدیم
شهباز دست حضرت طوطی چه باشد صید
شمارده ام از آده ام دل را بستی داده ام
آنجا که جبریل امین هرگز ندر در راه من
بی دوست عالم پیش پاکدانه ارزن بود
مانا خدا را یا فتم ملک بقارای فتم
ستم چنان از جام او خاتم چنان با عالم

تا این سلیمان کردت چون سوزیرها
چون حق مطلق یافتیم کردیم این خرقه
باشاه چون آیتخم کی خوی گیرم باکدا
که فوق و تان است و اوست آن بین خدا
با پر عشق آنجا پر دم عشق دارم احب
ارزان چرا بفر و شمش یوسف بود عشق
طال لعل را یا فتم چون کشته ام فانی فلا
چند آنکه در سحر جام او کویند است این از کجا

در هر زنی شمس بود چون آسمان بامه بود
 هستم اگر در مرز همه هر که نخودم خاشته
 میلم بود اندر قهار غفار باشد یار ما

آری اگر در چه بود هر که نخودم جا بجا
 صد قریه و صد شکر را چون خاک آرم زیر پا
 که با غفاری دم زغم بودم کی کردم و تا

وله ایضا رحمه الله

تا کی همچون فلاحین کرد سر گردانم
 چند مانند کبوتر را نسیم از بام خود
 می نمی شیرینی اندر راه این سکن کس
 که نباشد کمر سخته در وجود ما ز چه
 چون غامی روی عید عاشقانست از آن
 که نسیم سلطان این بدان دنیا ای عجب
 بار الهام صورت انسان عطا فرمودیم

استحسان زحمت این کردند را گردانم
 باز چون بازم نبرد خوشتن میخوانم
 استین و یکم چرا هر ساعتی فشانم
 هر زمان زیر روز بر سازی کنی ویرانم
 که نیم لایق چه آسنا کنی تبرانم
 همچو دزد و دوفنی و حائن چرا زندانم
 خوش بود که سیرتی بخشی هم از انسانم

از می ریخا نیم تا چند هستی حالیا	چند روزی مست کن از باوه روحا نیم
وله	<p>شد عفتاری بنده درگاه عین و لام و یا یا علی برهان نفس کا مندر شیطانم</p> <p>ایضا</p>
<p>سرفا در آشورش و هوای محبت تا آسمان کذب و های و هوای شوق من آنم بپادشاهی روی زمین که نخشم دلی که ز آهمن و رویت آینه کرد کجاست مطرب غنی گوشتید شدم من خوش آنم که بچرخ دلم بی تخیر شب دلم همه چون روزگشته روشن شد دلم چه کنم و جیخت بود در دانه</p>	<p>سروتن و دل و جانم همه فدای محبت که در زمین بدو گو شتم رسد صدای محبت اگر شماره شوم ز آخرین کدای محبت اگر رسد بفرش صیقل صفای محبت برای یکده مقام خوش انوای محبت بهت پیرو فرود خدا الوای محبت چشمش وحدت حق بدو ارضای محبت چاره درم و کی شد از آسیای محبت</p>

صفات نفس چو آرد ز کف موسی جان	چو لوت و قوت و زور و قدرت در عصای محبت
ایا کیکه طلب میکنی تو مهر کیارا	بیایا و بدست آراین کیای محبت
ایا کسی که عبادات برپا جوئی	برو سجود کن از جان دل ریای محبت
اگر تو طالب مردی و صاحب دردی	بیاحکیم و بخور دزدی از دوا محبت
بیالکه نوبت کوچ از سراج فانی است	که الرخل بسی آید از درای محبت

دل غفاری چون آفتاب روشن باد	اگر نبیند یک ذره و رای محبت	ایضا
وله		

در خرابات است و دهوشیم	بی سرو چشم و بی لب و کوشیم
راز باد لبریکانه کنم	راز خود از دو کانه می پوشیم
همچو می در پیاله در طریم	چون غب در درون خم جوشیم
در تکه کاه قوت راح بود	ما برویش بان سروشیم

کل سینه ملک طلق من است
 با خراباتان مجلس انس
 از برای شکار مرغ قدح
 صاف چون قلب صفیان صفا
 کلاه بپردگی عالم غیب
 ناکمان دلبه زبان آور

قطره بروگون نفروشم
 هم قدح بخش دهم قدح نوشم
 چکل نشان دیز پر تو شم
 در خم خمر بار سر جو شم
 دست در کردن و هم آغو شم
 دید مارا چو خاک خوا شو شم

وله
 گفت عقیق قاف غیب منم
 خالی از سهو و شک و ریب منم
 ایضاً

کر سنده ز می آمد
 آفتاب جمال حضرت دوت
 پیش نابود بود پیداشت

ای که شاه باش طی آمد
 آشکارا بر غم فانی آمد
 سوی لاشی عین شی آمد

نی فخنو ایسیا و رشی من ز خود بی خبر نہ انتم او وی بود یا کہ ما یا من ساغر ماز بادہ بود یکتہ روح قدسے بحکم مردہ ما گفت کی موسیٰ تختے طور	ترک تازان معبر صد کی آمد کہ برون اوز پرده کے آئے ما و من بود او و سے آئے چو مرارفتہ دید و طے آئے راج ریحان رسید وحی آمد خضر خندہ پای پی آمد	
	کر بن ہمسری کن ایراد عالمے کردی دھم بر باد	
گفتم ای خضر ویاور یاران داوری از تو داد خواہان را تو چو ابری و ما ہمہ تشنہ	ای طبیب و شغای پیاران یاوری از تو برہمہ یاران ما چو کشتیم و تو ہمہ یاران	

مختم جمله و توئی راحت بار محنت زد ووشش با بردا نقد ما از تو در عیار آند نگر و گفت و ما قائل آتش در قلب افروده	رحمتی جمله ما کنه کاران بار بر دار بار بر داران ای تو عیار جمله عیاران ای تو نگار جمله نگاران باده در کلوئی حناران
وله	پشتی در ممالک توران ایضا کیقبادی بجوهر ایران
ماهیم زله خوار خوان تویم اکرم الضیف گفته به به کمرچه کافز تویم در صدره خان زادان باب وجه وینا	دوسه روزیت میمان تویم ماهیمت آن بیان تویم بده ایسان که در امان تویم پروریده باب زمان تویم

ماچو خطوی و تو سپرده نهادن
اینکه جان عزیز بشد بر ما
تو هائی بهمت عایله
ساعتی پیش ما بیا بشین

لفظ آموز از زبان تو یستم
که بجان رهنما بجان تو یستم
ماچو یک مشت استخوان تو یستم
خسته و مانده و دوان تو یستم

وله

باغفاری است روی از امروز
راز کو یستم که راز دوان تو یستم

ایضا

دفعه ده دفعه ده ای سرستان بیا
آهسته باش و سرکش کنار جنگ کش
من رندست سرگشتم چون آیم چون آیم
در کار خود مشغول شو که هو شیاری کول شو
بزم تو را بر هم زخم در سینه تو غم زخم

بگذر ازین کبر و یا ای کبریا ای کبریا
در پیش شان خویشش بگذر از من از خبر خدا
یکجاعتی ایجا خوشم که بار خدا کربی خدا
ورنه بیا چون غول شو تا بسله سازم او
در شربت تو سهم زخم بر چرخ کو بهم پشت پا

هر جان دل و یار شومای محبتی ای تفضی

با این غفاری رشو با اودی در کار شو

وله ایستارحه الله

ببر کون وجود می قبله کاه ارادت

ببر که از مند پاره کلاه ارادت

بر آسمان کرم میت غیر ناه ارادت

اگر کسی بکند بر تو یک نگاه ارادت

نزد شود همه دم ز دور و سیاه ارادت

خوش کند رخت کشیده است در پناه ارادت

دو دجبت کسی کو شود تپاه ارادت

دو صد ثواب نیز د بیک نگاه ارادت

هزار یوسف مصری اسیر چاه ارادت

ولا زمین و آب بوس پیش شاه ارادت

ز سر بر شکن تاج کیان اگر شاه ارادت

به زمین بخوم بینم آفتاب محبت

هزار ساله قدم در طریق آن بکشد

نفوذ با الله اگر ساکلی دمی بادوست

عجب جهان آسوب و فتنه است ایدل

وجود خوش تب کن که با وجود شو

ارادت است تورا بهما بسوی خدا

ارادت است کاستان دلت بهشت

شوم مقیم ازین پس بارگاه ارادت

علی است صاحب آج و سیر شاه ارادت

وله ایست

برون ز خود سفری کن بگوی یار ارادت

دلایا نظری کن بروی یار ارادت

فان و خزان از سر بجوی یار ارادت

چو آب روشن صافی و پاک باش و آ

چو باوه باش کران دسبوی یار ارادت

چو جام باش سبک سیرد کف یاران

همیشه باش تو درهای و موی یار ارادت

ولا بخت شب و روز اگر هر سنده

نبرد بان چو شتر فاش سوی یار ارادت

شتر سوار بریزین مباحش ملی باش

به دیار تو در جستجوی یار ارادت

بریز بار شتر و ار خار میخور و سیر و

همیشه باش تو در گفتگوی یار ارادت

زبان به بند ز هر گفتگو در این عالم

مظاهرند و منور زوی یار ارادت

بش جت نظر افکند ام بهر سوتی

علی شعار ارادت صلی دمار ارادت

علی است یار ارادت علی دیار ارادت

هزار گل بدرد می ز خاک کدر
 اگر بخار میو لا ز راه خود بنشین
 بکوه عالم کردی عبث کرد و روان شو
 جال میطی صاف شو چو آینه
 بیاش بی کنه و از کسی کن پروا
 بهت هر کس کل باش اگر کلی جوئی
 بیان آتش سرت باش و عفرین
 شود چو شیر شمشاد جمله جانوران
 پیاده که بشود مات رخ شود فرین
 جوار دوست طلب کر توئی کریم و جواد
 چو ز خالص شو چون محک میدان است

اگر رسد بدش کیدم از بهار ارادت
 عیان شود ز دل کرد و مرد کار ارادت
 بکوی موطن صلی سوی دیار ارادت
 صفا و صدق بھر جا بود قمار ارادت
 اگر هزار بر نیت پای و دار ارادت
 اگر بیات خند صد هزار خار ارادت
 اگر بدوش نهند زمین دار ارادت
 اگر شود به بیابان سکی شکار ارادت
 به تخمه پیل نشیند شوار ارادت
 مجاوران خدایند در جوار ارادت
 باد قلب شوی در دم عیار ارادت

اگر زاتش دوزخ طالت است تو را	خلیل وار ترس بر و بنار ارا دت
صبور که کند صبر در بلای محبت	شور که شود اگر از شمار ارا دت

وله	بود شمار ارا دت علی مشو که راه	ایضا
	رسانت به راه اگر شوی به راه	

اگر خدای پرستی بجز شیر ولایت	شنت و ملک سر و از میر ولایت
ز هر چه کوئی و اندیشی ای پیر شد	که آگمت همه سر بر خیمه ولایت
سرشته است با سر ارغیب خویش نمان	خیمه گیر بدست خدا خیمه ولایت
در انجمن پرازیدت و از اداست	بهر خویش شود کرد می ایر ولایت
ید الله است به راه او بهر حالت	هر آنکه دست داده بدست پیر ولایت
شمنشان حقیقت بچلش خوردند	چو برشت ببدشتم کیر ولایت
پیران خطا را کی هسی خواهند	ز ترک اولی از و فقر و بیز ولایت

بلاک باقی مالک رقاب و شاه بود	بشرفانی اگر بوده از قیصر ولایت
خوش آمدنی که شود مهدی آشکار و پند	جلال و منزلت و قدر و دار کبر ولایت

وله	علی است مهدی بادی که ظهور و بروز	ایضا
	شد آشکار ولایت هر کجا چون روز	

بیابیده من در کفر ظهور ولایت	که تا به بینی روشن جهان نور ولایت
کجاست موی عمران کجاست بیا و بین	نه هر شجر متحلی حبلای طور ولایت
تمام اشیا خلقت شده اند از نظری	که کرده شد ز هر سر سری عبور ولایت
کمی به تیغ بر دسر اسیر قادر و کاسی	بریز تیغ هند سرشته شکور ولایت
سه تن کمال بشیر و لیر چیره شدند	بداده داد تن و دم نزد عبور ولایت
و که نه هر سه تن بخش را اگر نرسد نمود	ز هم دیدی شیطان سک غفور ولایت
هزار شیریه که بیک جبع شوند	بدخته بکشد باد و شاخ نور ولایت

امید دارم روزیکه بر همه اموات
نفضل خویش یکی جامه پوشاند

پی حیات و میدان گرفت صورت
نقد و فاست این بی گناه عورت

وله

علی است سائر عورت علی است مافرحضور
علی تجلی طور و علی حقیقت نور

ایضا

بیا و سیر کن ای دیده در مقام حقیقت
شناختی چو ستم از اسم ای بینا
پیام او چه رساندی ز جانب ما هم
سخر کمان چو راست دید ناظر عینی
بصف ساده و کردیم افتد ابا ما
که ناکمان نجر و شیدا ما قایت
چو در کوع و سجود آدم علی دیدم

از آنکه بینی آنجا پرس نام حقیقت
پیمبری تو بیا و ربا پیام حقیقت
رسان بطور خوشایند سلام حقیقت
بمن نمود صفی پیش صف امام حقیقت
که تا بخرشوم از ستر این قیام حقیقت
بخواند سوره از دفتر کلام حقیقت
چو از نمود بود آدم علی دیدم

نماز چونکه با خرسید امام مین
 شهادتی است مرازان امام روحانی
 هم او بستر بیماریت بخواباند
 از اوست قهوار و لطف اوست رحمت
 هم او است بر سر سبز نام او است بر سر دانا
 علی چو راوز جو آسترون آمد نام
 حوا را رده و آدم شیت حق دان
 علی چو آینه عین اندران پیدا
 عیست آدم اول علی است نوح و خلیل

سرتون
 نمازای

وله سجد و ختم و تحفه نمودمان تلقین
 که میت غیر علی در همه زمان زمین
 هم او طبیب شود آیت سرالمن
 از دست محبت و شادی از محبت کین
 هم او دعا کند و خود هم سعی کند این
 که گشت آدم از بعد آن خلف عین
 علی صفات من الله خالق الایضین
 ولی چو عین که اورا بخرد کس تبیین
 علی کلیم و علی عیسی بن روح این

وله

علی محمد رسول علی علی ویله
 علی علی علی علی علی علی

ایضاً

علی حین حسن در صفت دو پنجه شیر

علی است جعفر و موسی علی رضا و تقی

علی است مهدی مادی که ظهور و بروز

هر آنچه کردند این رو بهان بحد و پدر

بی چوپیر ولایت ظهور پیدا کرد

بی چوپیر لباس جدید در پوشد

ز سر پیرو جان آکھسم ولی خواهم

کجاست هم نفسی تا که راز دل کوام

علی است عابد و اقر و پادشاه و دایر

علی نقی حسن عسکری امام سینه

که بر خلائق رو باهش بود چون شیر

سزایشان بد به باز این غصه پیر

جهان سیریت ز کردش و تاثیر

جوان شود ز سر و زبانی کند یاد

کسی که پیرو جوان راز هم دهد تفسیر

که در میان زنده داشته است این تفر

وله

علی کی بیای بر آید از خمی

ایضا

کسی شکافدار در میان مندی

خدا چو کرد علی را علی نشد آسوده

که کس نخورد هرگز بشک آلوده

<p>چو آفتاب برآمد نماند سایه بجا علی بحسن درآمد خداش احسن گفت علی منصور شد شد بهشت عکس پذیر علی زینب درآمد چو شیر کُرَنه کناه خلق همه طعمه شد فرو بردش</p>		<p>چو ماه سرزد ز نیت ظلام کی بوده ولی تبار که نقش در دست فرموده علی شورش شد به حجم فرسوده چو شیر کُرَنه و طعمه اش نابوده بنابر آن آن گم و شهاد آن روده</p>
<p>وله</p>	<p>ایا غفاری غفار ز نب ناد علی است هر آنچه خواهی پیدا همه زیاد علی است</p>	<p>ایضا</p>
<p>بخضر در همه راهی علی دلیل بود علی است بر همه انبیاء هو الخالق علی چو ساقی کوثر بود در آن مجلس علی بهر سر آبی که میکند ارد دست</p>		<p>سجی نمانی استاد جبرئیل بود ز ذات حق صفات حسن دلیل بود شراب همچو دم عاشقان سبیل بود بهشت و طعمه بی و انهار و سبیل بود</p>

علی مسلم آدم به علم الاسما
اگر جلالت کل الصفات را بسجده
اگر خدای هزاران هزاران عالم
اگر گناه همه کاینات را بخت
طما بهای معاصی که قید کردن است
علی اگر بهند پای بر سر دوزخ
بلای قهر الهی چنان مطیع وی است
بوقت مرگ غفاری آهی علی چو یه

علی سینه نوح و کل خلیل بود
علی ز جمله اهل الصفا جلیل بود
بر آورد و بشادت علی کفیل بود
پیش کثرت جودش سی قلیل بود
تف شعله هوش فستیل بود
چو سوز کنگ قازیر پای میل بود
که در برابر حق بنده ذلیل بود
بروز معرکه حشر یا علی گوید

وله فی المقطعات

زین نکر و خیال دیده دیش نفوذ
باکاه کی با تف غیبی کفتم

کین آمد غم در ایمنان بجز چه بود
کز بهر نو و خویش کرد دست موجود

این غری حشمتان رو عبلی سیزم
 که صفات را بس است پنجه شیر خدا
 یکا غری سور کند ماتم را
 افی کر از آن سه جام نوشد در حال
 یکا غری جبع کند سر دم را
 نوشد کر از آن سه جام بریزد این
 یکا غری ز سینه شوی غم را
 کر کین کر از آن تا خط بغداد سه جام
 به کام صبح است محبتید ها
 ددی که کفار کرده دلهای شای
 شخت عرض است و جوهرش میاید
 زیر که عرض هر کجا پیدا شد

وله

ایضاً

وله

ایضاً

وله

غم چو بدل راه یافت سیبلی سیزم
 فارغ و آزاد و خوش نادعی سیزم
 مجروح فواشش کند مرا هم ند
 تریاق کند در بن دندان سم را
 آسوده کند ز تفرقه همدم را
 فی الفور بجان سجده کند آدم را
 بیرون کند از خیال پیش و کم را
 نوشد بنظر نیاورد در ستم را
 که پیر معان نشسته و داده صلا
 یک جوع می درو شمار است دوا
 زان جوهر سچو آورش می بای
 جوهر ناچار همیش میباید

از باده اگر بچشم آید دوشینه
 انصاف بدو چو باین یک دوسه روز
 آن بکه در این زمانه می نوش کنی
 در خلوتی بسربری در همه عمر
 آنکس که بعد خود چو جم جام گرفت
 باینکه کسی ازین جھان کام نبرد
 تا مهر تو از رخسار هوید اگر دید
 می مرغ صفت بقاف کویت رفتم
 من بنده آن زلف سیاه تو شدم
 از یک نخ می شیش من کردی شسته
 چون مرک رسد شراب میاید خواست
 جان را سفر دور چو نزدیک رسد

وله

همینا

وله

همینا

وله

خوش میرهم از کد مائی و سینه
 نمیکن بنشینم بهر این غم
 پیوسته نازی چنگ می نوش کنی
 با ساد زخمی دست در آغوش کنی
 در کج خرابات شد آرام گرفت
 آراستگر که زین جهان کام گرفت
 تا عشق تو ام سر سوید اگر دید
 که من اثری و گریز پیدا کردید
 من چاکر آن روی چو ماه تو شدم
 در حال اسیر یک نگاه تو شدم
 خاک می تیرنگ تن باید آخت
 از باده ناب تو شه پیاید ساخت

فین نمبر	و ۱۲
تکلیف نمبر	۲۴۵ ع

دی باقی عینم این چنین داد بود	
خوش باش که وقت مرگ نزدیک رسد	
فریاد که تن خاک شد و سنگ سو	جان حسره از زاده صافی نچشد
ولکاتب	
مهر فلک عیان شد از ایوان شرقی	عالم بشت گشت ز دیوان شرقی
امروز اگر که کاتب دیوان صفت	فردا شود و بخت شاهان مشرقی
اگر صدر صد و ر جان بهالک نچشد	
از کلک مهندس الملک نچشد	
بسته بکشتش در اتمام کتاب	طفت بصفا فقیر ساک نچشد
تمت الکتاب بعون الملک الوهابی فقیر حقیر حاجی محمد ضای صفا	
و طبق سلطان الکتاب الشکر بوی محلاتی فی شهر محرم الحرام ۱۳۱۴	

